اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
آبان ماه ۱۳۸۵

۹۰



زمزمه‌های آسمانی / [illegible]

صلوات، آیه پیمانه ستان پیامبر اعظم (ص) / [illegible]

معراج سبز (علی علی المشکوة) [illegible]

صبح و صلاة / [illegible]

با شقایق‌ها / به یاد شهیدان دفاع مقدس / [illegible]

زمزم زلالی / [illegible]

از دریچه زلال / [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت ولی عصر (عج) [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۰

مشخصات کتاب

اشارات ۹۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

بلور شکسته قلبم/مصطفی پورنجاتی

خدایا! در این تنهایی ابدی که گویا خیال رفتن و مردن هم ندارد، خاطر ما را لحظه ای از خاطره زلال خودت - که تو محض حقیقت و حقیقت محضی - فارغ مدار.

مگذار که زمینه ها و زمزمه های شیطانِ کج راه، لذت درک و بیان خیر و خوبی را از ما سلب کند و ما همگان، تماشاگران مبهوت و گریانِ حقیقتِ از دست رفته باشیم.

خدایا! توان ما اندك است. از روحیه و عزم و اراده پیامبران، این خداوندگاران حماسه سرایی حقیقت و عشق، به نحیفیِ انگیزه های ما، نَمی بچشان و مس وجود ما را به آن کیمیا طلا کن.

خدایا! ما را از تلاش هنرمندانه که آزادگر بال های بسته ما به سوی بهشت رضوان تو و فراخوانِ خلق تو به سوی توست، به قدر لمحه ای دور مساز.

ای مسبب همه سبب ها! ای خدا! تو به حال ما از همه دیگران آگاه تری. در مه آلود محو صراط، آنجا که تا فرو غلتیدن در جهنم تبعید و دوزخ فراق، از تو فاصله کمتر از نَفَسی است، ما را از تابش نقره ایِ ماه هدایت خویش محروم مگردان.

ای خدا! رنج ها و سختی ها، بی کسی ها و بی تابی ها، گاه همگی از لطف بی دریغ توست که به تربیت ما همت ورزیده ای و ما بسانِ کودکانی جویای شیرینی ها و شادی ها، از سودمندی محرومیت ها و سرخوردگی ها بی خبرانیم، گریان و پا بر زمین کوبان.

ای خدا! کودکی های ما را به پای معصومیت ما بنویس و ساده دلی های ما را بر ما آسان گیر.

ای ریسمان نجات بخش دست های به نیاز و دعا افراشته! ای خدا!

دامنه های بندگی/حمیده رضایی

الهی! نامت را با تمام تشنگی ام سر می کشم. باشکوه و بلند، نفس برمی آورم؛ در هوایی که سرشار از نسیم پرستش است. آرام آرام از خویشتن خویش تهی می شوم.

خدایا! نخواه تا در این روزی که با نام تو آغاز کرده ام، گناهی بر گناهانم افزوده شود.

خدایا! مرا که این همه در روزها و شب های مجبور، تنیده ام، فرصتی ببخش تا به هر آنچه پیمان بسته ام با تو وفا کنم. این ثانیه های در خاک، سخت بر شانه ام سنگینی می کند؛ اما هنوز هم به رسیدن دستانم به شاخساران بلند اجابت و رحمت امیدوارم. خدایا! مرا از دیروزهای غفلتم بیرون بیاور؛ مرا ببخش که این بخشش از شکوه تو نخواهد کاست و تو را از آمرزش من زیانی نخواهد رسید.

پروردگارا! مرا بر سفره بی انتهای لطف خویش، به دو نعمت بزرگ میهمان کن؛ نعمت هایی که همواره به سالکان سوخته جان طریقت خویش ارزانی داشته ای؛ طاعت در طلیعه و آمرزش در شبانگاه. بگذار این جذبه استخوان سوز را با تمام یاخته هایم نفس بکشم.

پروردگارا! گام های مرا بر جاده های پرمخاطره شوق، استوار گردان. حالیا که بر دامنه های بندگی ایستاده ام، مرا به دره های مه آلود گناه و وهم، ملغزان. با سلسله نابکاران، به پرتگان آتشم مکشان.

خدایا! فرصتم نده که جز بر تو توکل کنم. حصار تو سخت ایمن است و من برای گریز از خویش، تنها از تو شکیبایی می جویم.

شکوهی جز تو نمی شناسم. همه چیز با کلمه ای که تویی آغاز می شود. خاک، جهنم من است؛ وقتی از آن رهایی نمی یابم. دنبال نشانه ای از تو می گردم و تو نزدیک تر، موج موج بر صخره های جانم می کوبی.

چه بی تاب در تکاپوی عطر عالمگیر توام!

«من در این بادیه صاحب نظری می جویم

راه گم کرده ام و راه بری می جویم

ترک میخانه و بتخانه و مسجد کردم

در رهِ عشقِ رُخت رهگذری می جویم»

مرا ببخش/خدیجه پنجی

خدایا! از کثرت گناه، پای آمدنم نیست به حریم تو.

چه بسیار مرا خوانده ای و نیامدم، نواختی و گریختم، عهد بستی و شکستم!

من با تلی از گناهان کوچک و بزرگ آمده ام. نگاهم به بن بست رسیده، روزنه ای نیست، نوری

نیست. دست هایم، سرگردان آسمان ها شده اند.

هوای عصیان، ذره ذره وجودم را از هم می پاشد. دیگر در محدوده خودم نمی گنجم. بوته خاری شده ام رها در هر سو، خلیده در چشم های جهان، رانده شده از تمام درها؛ نه جایی دارم برای آسودن، نه شانه ای برای گریستن. شب در من مچاله شده است. همه از من گریزانند. بوی تند گناهانم، هوا را مسموم می کند. راهی نیست، جز جاده های روشن خانه تو. به قدم هایم قدرت بازگشت بده تا یک بار دیگر، سر بر دامان مهربانی ات بگذارم.

کاش برگی زرد و خشکیده بودم بر دورترین شاخه هستی. اما لحظه ای از قلمرو اطاعت تو، پا فراتر نمی گذاشتم! کاش رودخانه ای بودم خروشان که هروله کنان، تمام جهان را به جست وجوی تو می آمدم!

کاش پرنده ای بودم آشیان گزیده بر درختان دوردست، تا هر صبح و شام، به آوازی از تسبیح تو جان اهالی را زنده می کردم!

خدایا! مرا در زلال مهربانی ات تطهیر کن!

بگذار پروانه وار، بر مدار روشن کرامتت بچرخم!

در من هزار هزار فانوس مغفرت روشن کن!

هزار پنجره از اشتیاق، به روی جانم باز کن!

کوتاهی دستانم را به بلندی ستاره های اجابت برسان.

زنگار برگیر از آیینه وجودم!

ص:۳

بر بدی هایم لباس عفو بپوشان!

بر عیب هایم پرده بپوشان!

به زانوانم توان ایستادن بده!

مرا کمال ببخش تا شایسته سجده فرشتگان گردم.

همیشه کسی هست که.../رقیه ندیری

شب ها در کوچه های خلوت، با من آواز می خوانی،

ولی من تنهایی ام را با یاد تو پر نمی کنم.

به قدر نیازم فرود می آیی،

اما

دستانم، رو به غیر تو بال می زنند.

به وسعت آرزوهایم گسترده می شوی،

ولی شتاب زدگی ام، صبرم را به سنگ می کوبد.

می آیی

می آیی

می آیی

تا به فهم محدود من برسی؛

من ولی باز هم تو را گم می کنم.

گم می شوم

در برهوت بی تو بودن.

گم می شوم

و بی محابا فریاد می کشم

آیا کسی هست...؟

و تو همچنان آواز می خوانی

و من همچنان فریاد می کشم

آیا...

اما همیشه کسی هست

که «یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا شریک إلّا هو»

پناهم بده!/فهیمه موحدی

پروردگارا!

با آنکه سخت روسیاهم، امیدوار به مهربانی ات هستم که اگر نمی خواستی با این همه شرمساری، باز پناهنده درگاهت باشم، نمی آفریدی ام، تو هدایتم کردی، ولی من عصیان کردم.

خدایا! تو مهلتم دادی که بیابم؛ مهلتم دادی تا بازگردم به خویش و به عهدی که با تو بستم، مهلتم دادی تا بازگردم به تو؛ اکنون، به امید عفو و کرمت آمده ام؛ خسته و در خود شکسته از انبوه سرگردانی، به دامان مهربان تو پناه آورده ام.

خدای من! زلال بخشایشت را از من دریغ مدار.

تو مرا خوانده ای/فاطمه عبدالعظیمی

از خودم تا تو چقدر مانده است؟! چقدر شناخته ام خودم را؟! هنوز سردرگم جاده های پُر پیچ و خم خودشناسی ام.

چگونه مَنی که خودم را در پس کوچه های فراموشی پنهان کرده ام، از آسمان تودرتوی تو باخبر باشم.

نگاهم کن!

یک جذبه نگاهت برای من کافی است تا زیر و رو شود روح سرگردان بی هیجانم. یک مُشت شورِ خدایی ات کافی است تا پَر بگیرد بال های بی رمق زمینی ام. بپذیر مرا با بی نهایتِ الطافت ای خدا!

می دانم که همه اضطراب ها و سردرگمی هایم، ریشه در بی تو بودن دارد.

همیشه این فاصله هاست که از ما می گیرد خودمان را.

باید فاصله ام را با تو کم کنم؛ تا تو چیزی نمانده است.

می دانم آنقـدر بزرگ هستی که به کوچکی بـال های شکسـته من نگاه نمی کنی. می دانم آنقـدر مهربان هستی که امیـدم را ناامید نمی کنی.

تو خدایی و این مَنَم که بندگی ام را در هیاهوی باد گم کرده ام. تو خدایی و این مَنَم که از تو

فرسنگ ها فاصله دارم. دیگر می خواهم از عشق سرریز شوم؛ چون تو مرا خوانده ای.

ص:۶

صلوات(به بهانه سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

اشاره

نگاهی به صلوات شعبانیه (۲)

بادبادن سپید امید/منیره زارعان

دنیـا مثـل دریـاست. لحظه ای آرام آرام و لحظه ای توفـانی و پرحـادثه، در لحظه های آشوبش امانی نمی مانـد. کسـی جلودار موج هـای بلنـد فریب و فتنه اش نیست. گرداب هـای خطـا و گنـاهِ آن فرو کشـنده انـد و امواج حرص و طمع و شـهوت و آز، کوبنده. دست و پا در بند جهل گرفتار است و چشم به خواب آلودگی و مستی غفلت، فرو بسته.

چه خواهم کرد منِ نابلـدِ نـاتوانِ فرومانـده در کـار، بـا این دریای سـهمگین و خروشان و با این تاریکی و موج و گرداب؛ اگر نباشـد کشتی نجـات آل محمـد - که سـلام خـدا بر آنـان باد - کشتی نجاتی که هر که در آن درآیـد، ایمن مانـد و جز آن به هلاکت رسد.

بادبـان سپیـدش، روشـنیِ دل درمانـدگان و فرومانـدگان غرقـابه دنیـاست و پرچم بلنـدش، امیـد همه راه گم کردگان. این تنها کشتی نجاتی است که به ساحل می رسد.

هم قـدمی بـا آل محمـد صـلی الله علیه و آله، یعنی نجات یافتن؛ اگر قـدمی پیش بروی، در دریا فرو رفته ای و اگر قـدمی پس بمانی، باز هم در گردابی. تنها راه نجات و رهایی، در همراهی با آل محمـد است؛ همراهی با خبره ترین، داناترین و آشـناترین ناخدایان.

تنها راه رستگاری، پناه گرفتن زیر پرچم خاندان رسول خدا و قدم جای قدم هاشان نهادن و در قاب تصویر کلام شان زیستن و پا از آن بیرون ننهادن، دل به گفتارشان سپردن و بر منش و کردارشان عمل کردن است.

ص:۷

ساحل دور نیست، کشتی آرام است. ناخدا بیدار است و راه آشنا و مهربان، سلام و درود بر ناخدای کشتی نجات؛ سلام و درودی به عدد همه ذرات آب!

بهار در بهار /مهدی خلیلیان

صبح، در زنجیر بود و جهان در میان دست های اضطراب و ترس، اسیر.

خطوط صحیفه سبز عشق، مخدوش و مبهم و ناخدایان جهالت، برده دینار و درهم.

هیچ کس از درخت نمی گفت و بر آشوب خزان، برنمی آشفت... ناگهان، پایه های قصر «قیصر»ها شکست، ستون کاخ «کسرا»ها از هم گسست و شعله های شوم آتشکده های ظلمت افروز، فرو نشست.

زیباترین جلوه جمال حضرت جمیل و ربّ جلیل، در جهان جلوه گر گشت و زمین، سرشار از آوای «اللّه اکبر» و محمد صلی الله علیه و آله، فریاد رستگاری را فریاد کرد: «قُولُوا لا اِلهَ اِلَّا اللّه تُفْلِحوا». او آمد و انسان را به آسمان فراخواند؛ به اندیشه و ایمان. او آمد و اساس انسانیت را «تقوا» برشمرد و زن را که برده بود - مرده بود - از حضیض ذلت به اوج عزت برد. او با طراوت توحید، بر ارواح خاکی ضمیران، زیبایی بخشید و با عطر نماز، پاکی و پارسایی.

او بهانه آفرینش بود: «لَوْلاک لما خَلَقْتُ الْاَفْلاک»؛ مدینه دانش و برانگیخته پرورش: «انّی بُعثتُ لِأُتَمِّمَ مَکارِمَ الْأَخْلاقِ».

او الفت بخش دل ها بود و پیامش وحدت آفرین: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ».

هرچه سرگردانی و حیرانی، محصول اختلاف است؛ باید به اتفاق و اتحاد، دل بست و به صراط مستقیم پیوست.

قاصد مژده خدا، پیامِ رحمت بر لبان از «حرا» رسید و نور ایمان و عشق را بر دل های خسته و تاریک دمید.

زمین و زمان، از روشنایش چون بهار، آذین گردید و زندگی - در نگاه همگان - همچون لبخند صبح، شیرین و دل نشین... .

ای خورشید تابان!

آسمان دل هامان را با آیه های آفتاب، نورباران گردان!

ص:۸

بوی خوش «طه» و «یس»/محمدکاظم بدرالدین

قلم آفرینش، نـامی بالاـتر از تو ثبت نکرده است که مجالس ما با آن گرم شود. هزاران پنجره بسـته، با عطر صـلوات، در جای جای زمین گشوده می شود. طراوت دین، سـرمایه ای زبانزد است که از مـدینه تو به همه دنیا صادر شـد. همه، زندگی خود را از سیره تو معطر کرده اند و دل ها همه شاگردانِ مکتب اخلاق توأند.

کسـی که انـدکی از تو بداند، کارش یکسـره، از بهشت سـرودن می شود. تو نخستین نوری هستی که افلاک، به خاطر دارد و این یعنی همه بزرگی؛ نوری که شب هایِ تردید جاهلیت را خط زد و عاشقانه ترین پیام های عقل را با دین درآمیخت. سپاسِ پایمردی ات در مسیر هدایت خفتگان، از هیچ قلمی برنمی آید.

قرآن را باز می کنیم. یاد تو، بوی خوش «طه» و «یس» را می پراکنـد. بهاری ترین نگاه از آنِ توست که عارفان نوروزی از آن مدد می جویند.

جهان، گرد روزهای سبز رسالتت می گردد. خورشیدِ نیکویی، راه خود را از تو می پرسد.

نماز می خوانیم و در بوستان نماز ما، گل صلوات کاشته شده است؛ تا فرشتگان رهگذر نیز دهان خود را خوشبو کنند.

اولین سلام/عباس محمدی

ای اولین سلام

ای آخرین رسول

بر شام ما بتاب

ای ماه بی افول

با بیرقی ز نور

از مشرق آمدی

ص:۹

بر لب شکوفه

بانگ محمدی صلی الله علیه و آله

از شوق دیدنت

گریان شد آبشار

با تو کویر محض

شد دامن بهار

ای ذات لایزال

ای صاحب یقین

مست از دم توییم

ای جام آخرین

آرامش زمین

جانمایه زمان

یک باره سر زدی

در سینه جهان

مانند آفتاب

با شوق سر زدی

تا بشکفد زمین

در صبح سرمدی

ما تشنه توییم

چون خاک نیمه جان

بر جان ما ببار

ای ابر مهربان

برخیز و بشکن این

بت های تازه را

ویران کن این همه

کسرای تازه را

ای اولین سلام

ای آخرین رسول

بر شام ما بتاب

ای ماه بی افول

ص:۱۱

معراج سبز (حی علی الصلاه)

جریان نور/حمیده رضایی

پروردگارا!

به حریم تو نزدیک تر شده ام.

ایستاده ام تا با تمام امیدواری ام، پنجه بر دریچه های لطفت بسایم.

ایستاده ام تا فراموشی را در جان من به زانو درآوری، تا بندگی ام را چشم بگشایم.

از ویرانه های روحم بیرون زده ام. ایستاده ام بر سجاده ای گشوده تا راز بندگی، بارها بر لبانم تازه شود، تا زلال بندگی را جرعه جرعه بنوشم.

ایستاده ام تا حقیقت در من بوزد. «سبحان اللّه والحمدللّه و لا اله الا اللّه و اللّه اکبر».

اگر تو نخواهی هیچ گاه مرا یارای سر برافراشتن نیست. روبه روی عظمتت، به خاک افتاده ام تا لطفِ تو را چون چتر آرامشی آرام آرام بر سر بکشم. زلال ایستاده ام؛ بندگی ام را بپذیر.

احساس می کنم از طارمی های آسمان، نجوای تازه ای در گوشم طنین انداخته و شانه هایم سبک تر شده است. تمام آفریدگان، در پرده عشق تو می نوازند. تو را به گواه نیاز نیست؛ این صدای بندگی من است. بر خاک افتاده ام تا عظمتت را در بندگی خویش فریاد کنم.

بار خدایا!

مرا شایسته حلقه رستگاران گردان.

ص:۱۲

مقدّر فرما که از دوستان تو باشم؛ آنها که نمی هراسند و اندوهگین نمی شوند، جز از خشم تو و

دوری ات.

می نشینم و می ایستم به پاس لطف بی حد تو.

ذکر نامت بر لبانم می تراود. تسبیح، لابه لای انگشتانم می لغزد. می سوزم؛ چون شمعی رو به پایان؛ نشسته در خاک و برخاسته از خاکستر. رها شده از بند تن و آویخته در سلسله بندگی.

نماز، از محدوده مکان و زمان فراترم برده است. هوای نماز را از تمام سمت ها و سوها نفس کشیده ام. هنوز صدای مناجاتم، لابه لای طارمی ها می پیچد. هنوز چشم هایم بر این ظلمت گستاخ بسته است و سجاده ام گشوده؛ هنوز نور می وزد و نور.

به مبارکی پرهیز/محمدکاظم بدرالدین

ابلیس نفس، در زوایای تب دار روح، خزیده است؛ در هزار توی تاریک جان. تو اما بر آنی تا رازآلود، با سرشت معنوی خود، لحظه لحظه بشکفی.

بریده ای از جذبه های زودگذر و می خواهی پاک و آرام، روشنی مناظر نماز را از دیده بگذرانی. قصد داری از چشمه جوشان احسان بنوشی. برمی خیزی تا از تبلور بهشت، در عبارات زلال نمازت بهره ببری. «اللّه اکبر»؛ تکبیره الاحرام تو، فصل رنگ باختن دنیاست.

بدرود به هر چه تیرگی و درود به هر چه سپیدی! به میقات آمده ای. با این تکبیر، مُحرِم شده ای و پوچی های متعفن و وابستگی های پلید را دور ریخته ای. پرهیزِ مبارکی است. از مسیر «حمد» و ستایش، به دیار «اخلاص» می رسی. اینک رکوع، نابسامان شمردن گردن فرازی هاست. ترجمانِ این کُرنش، تسلیم محسوس و بندگی ملموس است.

به سجده می روی و در نخستین سجده، پیشینه نیکویت را به یاد می آوری.

خاکِ فروتن، سجده واپسین تو را تا آن سوی برخاستن و روییدن از سالیان دراز آرمیدن، می بَرَد. مرگ و آن گاه تولدی دیگر، «بِحَول اللّه» سنت سبز درخت، در «قیام» تو جاری می شود. روح را دوباره به بهارستانِ «حمد» و نسیمستان «توحید» می کشانی. اینک موسمِ خرمِ قنوت است. بابِ نیازِ مجسم، به روز رهایی در کتاب پُربارِ نماز. دستانِ خویش را چونان دو بال پرواز، به سوی نیاکان نیک آسمان می گیری و خواستارِ «حَسَنه»های خداپسند دوسرا می شوی.

ص:۱۳

پیمانه رکوع و دو جرعه از سجده، تو را تا باغ عرفان ناب، همراهی می کنند.

تشهد می خوانی و حرف های خود را در قالب گل و نور می ریزی. زانوی ادب می زنی برای گواهی به یگانگی معبود؛ گواهی به رسالت والای پیام آوری که کلید هدایت را آورد.

صلوات بر رسول مهربانی، فرستاده گرامیِ عطوفت ها! سلام بر او و سلام بر صفوف ایمان آورندگان راستین!

«و رحمه اللّه و برکاته».

پَرِ پروازی از قنوت/اسماعیل پورمحمد

وقتی وسیع سایه سجاده را

در پهن دشت عشق

در مسجد حضور خدا باز می کنم

یک آسمان پرنده به دورم

پرواز می کند

تقدیر می کشاندم از آسمان به زیر

دیر است دیر

باید ولی نمازگزارم به پای عشق

باید وضو بگیرم از آبی ترین

آبی که بر زمین خدا موج می زند.

دریا کجاست؟

دریا به رنگ آبی سجاده های ماست

کافی است

دل را به آب داد

یعنی به آفرینش هستی جواب داد

ص:۱۴

با یاد تو شبانه در آرامش و سکوت

دستان رویشم

پر می کشید با پر پروازی قنوت

تقدیر چیست؟

بگذار از ادامه نام تو پر شوم

عطر کوثر /اسماعیل پورمحمد

معنا بده قیام و قعودم را

پُر کن ز خویش، بود و نبودم را

پُر کن ز عطر کوثری نابت

هر رکعت رکوع و سجودم را

با بانگ عاشقانه «أُدْعُونِی»

آتش بزن تمام وجودم را

در غربت مکاشفه ها گم کن

اشراق لحظه های شهودم را

خاکسترم نما و برویان باز

ققنوس بال های صعودم را

هر ذره ای به ذکر تو مشغول است

معنا بده قیام و قعودم را

تنها تویی، همیشه تو، دیگر هیچ

آتش بزن «هر آنچه سرودم» را

صدای ناب اذان/اسماعیل پورمحمد

دوباره فرصت بودن، وَ دعوتی ناگاه

دلی گرفته، ولی مانده در غبار گناه

صدای ناب اذان، فصل رویشی دیگر

دوباره «اَشهد ان لا اِلهَ اِلّا اللّه»

دوباره خلوت و سجاده ای به وسعت اشک

تمام حجم دلم، آتشی به گرمی آه

وَ جانمازی و مهری و رشته ای تسبیح

تمام هستی یک قلب، کارنامه سیاه

تمام هستی یک قلب، یک دریچه امید

تمام چشم امیدش، کمی نگاه – نگاه

درست آمده این دل، نَه، اشتباه نکرد

نداشت جایی و آورده است بر تو پناه

ص:۱۶

صبح و سلام

لبخند بزن!/مصطفی پورنجاتی

از زمین و آسمان، موسیقی زندگی می تراود.

بلند شو! جوانه ها و سنگ ها را ببین!

برخیز؛ لبخند آفتاب تمام می شود! بلند شو و با بسم اللّه آغاز، حرکتت را آغاز کن.

امروز روز تولد توست؛ روز جهش، روز گام های تازه.

نیروهایت را نَفَس بکش! برخیز؛ ذهن ساکت این شهر، با صدای پای تو بیدار می شود.

برخیز و صفحه ای دیگر از تقویم تحرک و نشاطت را علامت بگذار!

روح آسمان، دیدار تو را انتظار می کشد. برخیز و جامه های پاکیزه تلاش را بر تن کن!

دست های امید و طراوت را گرم بفشار. شاخه ها به عطر پیراهن تو عادت کرده اند.

برخیز و مشام برگ ها را بی نصیب مگذار!

چشم هایت را باز کن! برخیز؛ دیر می شود، ابرها می روند.

رنگین کمان فکرهای خوب را نگاه کن و به افق های بهتر بودنت سلام کن.

برای دیدار دوباره دوستانت، به خودت تبریک بگو و پیشرفت را به همه آنها نوید بده.

برخیز! به صورتت آبی خنک بپاش و بارقه های نور را به هر کس که تو را می بیند، نثار کن!

بگذار هدیه های تو، همه را، غنچه های سرخ و برگچه های سبز را شاداب کند! برخیز و ارمغان جوانی و جوشش باش!

سلام همشهری! صبح به خیر!

ص:۱۷

صبح، شاهْ بیت مهرورزی/محمدکاظم بدرالدین

صدای گنجشکان آبادی، دل را فراگرفته است. شور و تکاپو در رگ های ساعات صبح، جاری است. هر صبح، یک تصمیم جدی است برایِ تازه شدنِ لباس اندیشه.

صبح، درون مایه پُر اشارتی دارد که همه می خواهند سرِ صحبت را با او باز کنند و خیلی ساده، با دو فنجان سرشار از عطرِ هِل، از او پذیرایی کنند. انسان اگر از درِ دوستی با صبح وارد شود، می بیند که انگار از دیرباز او را می شناخته است. این محبت دیرین، شاه بیتِ تمامِ مهرورزی هاست. اصلاً هر تصنیفی که در دستان نوازشگر بهار است، از صبح سرچشمه می گیرد؛ چون سرور، بی نور شکل نمی گیرد و این صبح است که با انوار خویش، در همه محافل، نقل های شادی پخش می کند.

صبح، رستنگاه معرفت است. اگر کسی دلش را صاف کند، معنویات برآمده از صبح، بر آن می تابد.

صبح، تلاوت صحیحی از آسمان است. سپاس، همه آیات خداوند را که صبح، یکی از آن آفریده های روشن است.

صبح، چقدر سلام برای دست هایِ ما به ارمغان می آورد!

کرشمه زلال/الهام باغبانی

صبح است و گل خورشید در آسمان آبی بیدار می شود. نسیم، آهنگ زندگی می نوازد. همه چیز از نو شروع می شود. همه کنایات، در آیینه صبحِ بی غبار، جمال خود را به تماشا می نشینند. کرشمه زلالِ صبحِ خداوندی، چون دلبری کند و صورت ماهش را به گل نیلوفر باغ بنمایاند، گل از شوق دیدارش گریبان چاک می کند.

صبح و سلام

از آغاز خلقت، صبح آمد و تا امروز، جوان است. چله نشین رازش می شوم. صبح، پرنده ای است پر از آواز و سرور. نسیمی پر از حرکت و سرود. باغچه ای پر از نقش هزار رنگ قالی.

ص:۱۸

دیدارهایی پر از سلام؛ سلام هایی پر از آشنایی؛ آشنایی هایی پر از شادمانی و شادمانی های لبریز از صبح و سلام. زیبایی صبح حرف ندارد. صبح که می شود، زیبایی اش در تمام جهان منتشر می شود.

سماع صبح

سپید روِی چشم آبی پر ناز و پر کرشمه پر از دیدار. چندان که چهره نمایان کرد، شعله سرکشِ شب، دیده پنهان کرد و عکس این ماه صورتِ زیبا صفتِ خوش ترکیبِ طناز، در آینه زلال روز افتاد. صبح آمد. صبح دل آرای دل آرام دل آذین.

شور شاخه های نور

صبحگاهان که چهره می نماید روزگار، پنجره های پرطراوت امید، خنده کنان، نور را به وسعت آبی دل، فرا می خواند؛ وه چه صبحی است این صبح دل انگیز!

به قصد مهربانی

وقتی غنچه صبح شکفته شد و خورشید تن طلایی شعله برافروخت و تصویرِ آبیِ آسمان در رودخانه شهر من افتاد، وفور لبخند – این قانون مهربانی – بر لبان مردمانِ سحرخیز شهر من نقش بست، سلام ای همه مهربانی، ای همه طراوت، ای همه لبخند، همشهری!

ص:۱۹

با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

باید پرواز را بیاموزم/خدیجه پنجی

هنوز هم با تو فاصله دارم؛ از زمین تا آسمان.

هنوز هم در برابرت کم می آورم. هر بـار که چشـمم به تـابلوی سـر کوچه می افتـد، انگـار تابلو با من حرف می زنـد! «کوچه شهیـد...» دلم می لرزد. انگار تمام زمسـتان به دلم هجوم آورده است! در خودم می شـکنم. همه چیز عوض شد. تو رفتی و من ماندم. می ترسـیدم اسـیر روزمرگی ها شوم و شدم، اسیر زندگی شوم و شدم، می ترسیدم یک روز، از خودم شرمنده باشم که هستم.

می دانم اندوهگینی.

می دانم که می خواهی بمانم.

می دانم که می خواهی فانوس یادت را روشن نگاه دارم... می دانم، که رسالتی بزرگ بر شانه دارم...

باید پرنده بودن را دوباره بیاموزم؛ بیاموزم و بیاموزانم. باید قصه پرواز را دوباره بخوانم. باید ثابت کنم تو حقیقتی زنده ای. تو خون سرخی هستی در رگ های این سرزمین...

باید شروع کنم و تو را به تمام جهان بشناسانم.

ص:۲۰

زخم زیتون

زیتون های زخمی/میثم امانی

ای سرزمین زیتون های زخمی! ای دیار حبیب که اکنون بلاد غریب شده است. ای ارض موعود! چه

بر تو رفته است؟ تاریخ، به یاد نمی آورد که آفتاب، روزی با مسرّت گذشته باشد از تو.

سرگذشت تو، تراژدی رنج است؛ تراژدی اندوه، تراژدی ظلم به آوارگانِ در وطن.

ای سرزمین چفیه های بر باد رها! پسرانت را چه زود از دست داده ای! گمان نمی کنم آب هایت گوارا باشد؛ به زهرشان آلوده اند. آبی خوش از گلوی رودخانه ها پایین نمی رود.

ای سرزمین تانک های بی مروت! سینه خیابان هایت، بر چسبِ پنجه های دژخیم است. اشک های زمین از چشم تو می ریزند. دودهای فلک از حلق تو برمی خیزند.

بادها، بودی باروت گرفته اند؛ ابرها بوی انفجار.

جغرافیای سیاره را تغییر داده ای به سمت قبله خویش. عقربه های با تپش های قلب تو تنظیم می شود.

ای سرزمین آرزوهای طلایی! گندم هایت را می دزدند، پرندگانت را می ربایند، هکتارها باغ و هکتارها نخلستان، بی باغبان شده اند.

ای سرزمین شانه های هجرت کشیده! سرگذشت سختی هایت را بر دوش بگیر...؛ که غارتگران شناسنامه های ملی در کمین اند؛ میراث به جا مانده ات را به تاراج خواهند برد.

ص:۲۱

ای سـرزمین فریادهای فراموش شده! سـیب سـرخ حیات را از مسـیر رود بگیر؛ جوخه های مرگ، در جست وجوی بازماندگان عصر شهادت اند. خانه به خانه بو می کشند ردپای حماسه ها را. چشم هایشان برق می زند در سیاهی شب.

جشنواره گلسنگ های مقاومت خویش را دست کم نگیر؛ چرا که استخوان در گلوی اسراییل خواهند شد!

ای سـرزمین خواب هـای سـلیمان علیه السـلام، ای سـرزمین رنـج هـای موسـی علیه السـلام، ای سـرزمین دردهـای عیسـی علیه السلام،... ای ارض موعود...!

در جست وجوی سرنوشت/حمیده رضایی

کبوترانت، اسیر دام های جهان اند. برای پرواز به سمت طارمی های بلند آسمان، بال هایت را گشوده ای. دستی تو را به سوی نور می کشاند و دستی، لابه لای گلوله و خون، در دست هایت سـنگ می گذارد. چه دردناک است این گونه با درد به پایان رسیدن!

اندوه، بر شانه های بی نشانت آوار شده است. نمی هراسی و می هراسند از تو. می دوی به سمت

سرنوشت و از لابه لای خاک، در مقابلت زخم های تازه گل می کند.

می هراسند از آهت که جهانی را خواهد سوزاند. می کاوی لابه لای سیم های خاردار بیت المقدس را.

نجوای گـداخته روزهایت در گوش زمان طنین انـداخته است. به بیابان ها زده ای؛ به گردنه ها. شـهرهایت را ویران کرده انـد. نشسته در خون و خاکستر، هوایت را چنگ برده اند ابلیسان. چه سهمگین صدایت را به گلوله می بندند!

چون رودخـانه ای در خویش طغیـان کرده ای؛ در جست وجوی دریایی بی کران. برای آرامش، بر ساحل های دور می کوبی تا به سواحل امن برسی. خورشید هم روزهای تاریکت را نخواهد نواخت.

ص:۲۲

بر پنجره افق، سر گذاشته ای. دردی این گونه عمیق، پیاپی قصد ویرانی ات را دارد. ذره ذره وطنت، زیر چکمه های دژخیمان لگدکوب می شود. روبه رویت، بیت المقدس است و تاریخ پنجاه ساله دردهایت.

گام در راه نهاده ای و ایستاده ای کوهوار.

هیچ توفانی تو را از پای در نخواهد آورد.

می گذری برای رسیدن به آنچه مقدر توست.

لوح مقدرات به هم خورده تو را با خطی در خون، بر خاک های پاره پاره فلسطین نوشته اند.

ایستاده ای و با چشم های مبهوت، جنازه برادرت را دنبال می کنی و خشم، صاعقه وار از چشم هایت، جهان بی تفاوت را به آتش می کشد.

ایستاده ای و بیت المقدس، دنبال پناهگاهی چون دست های تو می گردد که به آسمان ها گره خورده است.

برای رسیدن به طارمی های آسمان، بال هایت را خوب گسترده ای.

آتش در دامن زیتون/محمدکاظم بدرالدین

دنیا، هندسه ای از عبث خواهد بود اگر از تو نگوید.

تو یک قصیده کهن سالی هستی که جوانان را به فضایل بیت های خود فرامی خوانی.

رنگین ترین زیورها را بر خود حرام کرده ای تا درونت، بی غل و غش، با ارزش های آسمانی آذین بسته شود. مرحبا به الگویی که تو هستی!

کسی نداند، ما می دانیم که از فلاکت دنیاست اگر نتوانسته با چهره های چفیه بسته تو، رابطه صمیمانه داشته باشد و این بی اعتنایی ها، ارکان پایداری تو را متزلزل نکرده است. به یکه تازی های روشن خویش ادامه می دهی و تاریخ، چون بلمی از کنارِ بی خیالی های خود می گذرد و دیده فرو می بندد بر نام تو که جغرافیای خون است و زیتون هایِ زخم دار.

ص:۲۳

تو را می ستاییم و بیت المقدس ات را که در بند درندگیِ جنایت پیشه گان است؛ در بندِ چکمه های غاصب که منحوس ترین اشیا، پیرامون توست.

تو را می ستاییم که برایت بی هراس ترین پدیده ها، باتوم ها و تانک های روبه رویند.

می دانی فصلی از چشمه سارهای فراغت در پیش است که خود باید بیافرینی.

زیتون های تو که آتش در سینه آنها افتاده است، با مژده فردا، دوباره خواهند رویید.

مسجد الاقصی، بهترین عبارتی است که حدیث مقاومت را می رساند و رزم آورانت از پیام های قرآن، قوت قلب می گیرند: «نصرُ من اللّه و فتحٌ قریب».

ص:۲۴

چهارشنبه

۳ آبان ۱۳۸۵

۱ شوال ۱۴۲۷

oct.۲۰۰۶ .۲۵

از دریچه زمان

عید سعید فطر

جشنواره افلاکیان/میثم امانی

ذره ذره های خاک، به نماز شکر ایستاده اند. سیل ملائکه روانند و هدیه در دست، فرود می آیند از آسمان. خورشید، شاباش می ریزد. لبخند رنگین کمان بر کناره فواره ها دیدنی است.

میهمانان خدا را گرامی می دارند در زمین و کرسی های پاداش را آذین بسته اند در بهشت. خوشا به آنان که روزه لب هاشان ذکر بوده است، روزه دست هاشان خدمت، روزه چشم هاشان اشک، روزه پاهاشان توبه و روزه قلب هاشان ایمان!

آسمان و زمین، دست به دست هم داده اند امروز. صورت ماه خیس شده است. خورشید، تنورخانه روزه داران است. ستاره ها در کوچه به راه افتاده اند. شاخه های درخت طوبی، آنقدر پایین آمده اند که میوه هایش می افتد به پشت بام ها. حوض کوثر، آنقدر سرریز کرده که ناودان ها سیراب شده اند. درهای جهنم را بسته اند و دستبند زده اند به شیاطین.

آدمیان، پرده نشین حریم قدس اند. عشق، جارچی کوچه هاست، معنویت، دوره گرد کوچه پس کوچه های کوچک و بزرگ زمین، شهر خدا شده است.

ص:۲۵

اینجا مدینه فاضله همدلی هاست - که برتر از هم زبانی هاست - ملکوت، از پشت پرده های فلک پیداست و ساکنان حرم ستر و عفافش، باده های مستانه می زنند با راه نشینان عالم خاکی.

چه هلهله ای به پاست در عالم! جشنواره افلاکیان خاک نشین است که به لقای معبود خویش رسیده اند! هدهد سبا باز آمده است با مژدگانی تا نامه دلدار را بخواند برای یاران. محفل انس مخلوقات است. سینه خاک، معبد سپاس و ستایش شده است. همگی برگشته اند به اصل خویش.

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

همگی شب هجران پشت سر نهاده، برگشته اند به روزگار وصل. برگشته اند به «عهد الست» که با خدای خویش بسته بودند. همگی امتحان تقوا داده، روی از شیطان برتافته، برگشته اند به سوی خدا و خدا پذیرای بندگان خویش است.

عطر بندگی/امیر اکبرزاده

جاده های پیش رویت را رایحه ای زلال در برگرفته است.

جاده ها لبالب از عطر سیبند و تو بر درگاه آمدن ایستاده ای؛ چونان مسافری که راه دور و درازی را طی کرده باشد. مسافری هستی که هر چند از فاصله ای دور راهی شده ای، اما هیچ گاه، خستگی در تو راه پیدا نکرده است.

پیراهنت سرشار از لطافت است. زلال می درخشی بر مسیری سبز که از مبدأ زلال ترین لحظه ها، سرچشمه می گیرد؛ مبدأی که جز در سایه سار لایزال خداوند، هیچ پایگاهی ندارد.

تو بنده مقرب خداوندی که سیراب از شراب ازلی اش، آمده ای تا بر درگاه خاکساری اش سر تسلیم فرود بیاوری؛ با پیشانیِ نورانی و سینه ای که آسمان ها به وسعتش رشک می برند.

در سینه تو، خورشید می تپد. در هر نفست، ذکری جان می گیرد. هر دم، نام خداوند است که شکوفه می دهد در دهانت و نفس هایت، لبریز عطر بندگی می شوند. عطر خوش سیب و نسترن است که هوا را پر کرده و تو چونان رودی خروشان، گام در راه رسیدن زده ای؛ بر

سمت مقصدی که شرق نورانی بندگی است؛ آنجا که به انتظارت نشسته است میزبانی که مهمانی چون تو را یک ماه بر خزان لطف و محبت خویش پذیرایی کرده است. حالا این تو هستی که به دریای بی کران رحمت او رسیده ای؛ دریایی که سرشار از نور وحدانیت است و لبالب از شوق.

مویرگ هایت یکی یکی در جریانی زلال، نام بلند مرتبه خداوند لاشریک را زمزمه می کنند تا جانت، لبالب از ترنم زلال او شود.

دست افشانی ات همراه مقرب ترین ملایک درگاه خداوندی، دیدنی ست؛ آنجا که عید آسمانی کائنات است.

روز رستگاری/عباس محمدی

بوی مهربانی خداوند فراگیر شده است؛ مهربانی از جنس روزهای آغاز آفرینش.

فرشته ها آمده اند تا ما را به باغ های بی پرچین سعادت ببرند.

فرشته ها آمده اند تا ملکوت را با نفس های ما تاب دهند. کائنات، با لب های ما به تسبیح مهربانی خداوند نشسته است. همه ذرات عالم از مهربانی شکل می گیرند و سلول های مهربانی در روح و جسم تمامی اشیا رسوخ می کند.

عطر عید، روز را سرشار کرده است.

امروز از جنس روزهای معمولی نیست؛ امروز از جنس روزهای رستگاری است، از جنس روزهایی که درهای بهشت، چشم به راه ما می شوند، روزهایی که فرشته ها به استقبال آمده اند؛ آمده اند تا بال هایشان را فرش این مسافران خاکی کنند؛ مسافرانی که از ملاقات خالق برگشته اند و نفس هاشان، عطر «توبه» می دهد.

امروز از جنس عیدهای خداوند است؛ روزی که خداوند، مهمانان گرامی اش را به دیدار هم می فرستد تا هوا تازه شود و آسمان حسد ببرد به این همه آسمان زمینی.

قلبم را به پیشواز آفتاب می فرستم تا با آفتاب جشن بگیریم این رحمت بزرگ را و ثانیه های امروز را از گل های عطری که فرشته ها آورده اند، استنشاق کنیم.

ص:۲۷

هلال عید و ابروی یار /مصطفی پورنجاتی

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید

هلال عید در ابروی یار، باید دید»

عید فطر، عید برگزیدگان است؛ آنان که یک رمضان به دوست نزدیک تر شده اند، شرط وفا و استقامت در رهِ منزل لیلی را به جا آورده اند و حالا در جشنی که او برپا کرده است، حضور می یابند و از لبخند رضایت او هدیه ها می گیرند.

امروز، روز باشکوه سپاس است. همه شادمانند؛ نه از آن رو که روز پایان میهمانی بزرگِ خداست؛ از آن رو که بذرهای مهر در مزرعه نور، پس از یک ماه مراقبت، جوانه زده و گل های تازه ایمان، به ظهور رسیده است.

امروز، فطرِ پاکی است. روز تولد دیگر باره دل های تابناک.

همه چیز، بوی کودکی می دهد؛ بوی خوبِ پناه گرفتن فرزند در دست های منتظر مادر؛ بوی گرمای آغوش مادر، بوی بی خود شدن و به خواب رفتن از این همه نگاه آرام خدا که به قلب های مؤمنان روزه دار، مثل نسیمی ملایم، وزیدن گرفته است.

یک ماه دهان و زبان و چشم و فکر را از هر چه نخواستی تو، بر کنار داشتیم. دشوار بود، اما به خواست تو بود. چشمی به پاداشت نداشتیم و حالا تو از سرِ بزرگواری بی کرانت، ما را به دریای

کرامتت راه داده ای. چه فطریه دل پذیری شده است!... برایت می خوانم:

«در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع» و تو می شنوی و به رمضان گذشته فکر می کنی؛ به یک ماه که سجاده حرف های سحریِ من با تو گشوده بود.

چرا پاسخ تو را نمی شنوم؟

آه! چه می گویم؟ این ستاره باران بالای سر، این رضایت قلبی و این روزنه های امید که در من آمده است همه پاسخ توست.

پس بار دیگر با همه مؤمنان، به روی آراسته تو می گوییم:

«منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز»

ص:۲۸

سپیدترین تبریک، پرنده ترین روز/محمدکاظم بدرالدین

دل های عاشقان، از ماه نور، به جلوه گاه ربانی فطر پیوند می خورد؛ عاشقانی که یک ماه صداقت های ناب را نوشیدند و از سرچشمه فضایل بهره ها جستند. فصل کرامتی بود مالامال از حضور چکامه های اُنس و دعاهای تقرب.

امروز، دل های عاشقان، با قنوت های پی در پی به استقبال عید عشق رفته اند.

دلدادگان تکلیف، به پاسدات فطر، با توشه ای برگرفته از رمضان، به نماز ایستاده اند. «اللّهُمَّ اَهْلَ الکِبْرِیاء وَالْعَظَمَهِ...»

این سپیدی که فطر بر آنها عرضه کرده است، حاصل سفره های ساده رمضانی و سحرهای پرطراوت «أبوحمزه» است؛ حاصل طعم لذت بخش گرسنگی و تشنگی در مهمانیِ خدا.

حقیقت فطر، نتیجه تلاش گری روح، در ماه بذرافشانی سجایای اخلاقی است. عاشقان عارف خوب می دانند که تدوین معنویات رمضان، به دست فطر سپرده شده است تا ذخیره ای روشن برای فردای معاد باشد. آستان فطر، امروز گلباران است. عطر تبریک های صمیمی، پیرامون روزه دارانِ پاک، به مشام می رسد «هذاَ الْیَوْمِ الَّذیِ جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمینَ عیدا...» نیکو وارستگانِ شهرِ تعبّد، از آزمون صیام، سرفراز بیرون آمده اند و اینک قشنگ ترین و گیراترین شادباش ها را در دل های هم می کارند.

امروز، عید فطر است و پرنده ترین روز. امروز، روز تولدی دیگر است.

برخیز، از چشمه همیشه جوشنده فطر، همه سال را رنگ زلال بزنیم!

ای بنده من!/رقیه ندیری

خدایا! می دانی که گونه هایم به نوازش ملایک محتاج است و بی کوثرت، هیچ آبی تشنگی روحم را فرو نخواهد نشاند.

بی نور مهربانی ات، نگاه سردرگمم به سیاهی خواهد رسید.

می دانم بی مساعدت تو، خوابی سنگین، گوش هایم را و قلبم را خواهد ربود.

خدایا! تازه زبان گنگم با تو حرف زدن را می آموزد و دست هایم، کورمال کورمال به دروازه های اجابتت می رسد.

خدایا! به تو پناه می برم از چشم هایی که دوباره گمت کنند و از دست هایی که رهایت سازند.

خدایا! به تو پناه می برم از جذام بی تفاوتی که دوباره به سراغم بیاید.

به تو پناه می برم از آنچه از درگاهت رانده شده است.

تو را به هر آنچه خوب است، برای روز مبادایم بمان که بی تو پوچ خواهم بود.

خدایا! خوی رمضانی ام را از من مگیر.

ماه نو/خدیجه پنجی

سلام مسافر، خوش آمدی!

کوله بارت را بر زمین بگذار! پر است از ستاره های اجابتی که نیمه شب ها از آسمان زلال نیایش می چیدی.

صفای قدمت؛ بوی باغستان های فرادست را می دهد.

لب باز کن تا هوا را معطر کنی از شمیم میخک ها. چیزی بگو تا عشق از شمیم نفست جان بگیرد.

از راه آمده ای. یک ماه تمام، همسایه دیوار به دیوار خدا بودی.

یک ماه تمام، سر بر شانه های ملکوت، گریستی بندگی ات را. یک ماه تمام، مهمان خدا بودی و خدا میزبان تو.

وقتی به سفر می رفتی، کوچک بودی. خاکی بودی. قطره ای بودی در جست وجوی دریا؛ جاری شدی تا قطره نمانی، تا بزرگ شوی، تا آسمان باشی. یک ماه تمام تن سپردی به نور؛ به زلال جاری بخشش، به خنکای فواره های «استغفار».

یک ماه تمام، به دنبال خودت گشتی تا او را بیابی. تا لایق شوی؛ لایق تحیت خدا؛ «سَلامٌ قَوْلاً مِنْ رَبٍّ الرَّحِیمِ».

ص:۳۰

امروز، روز توست. زیر سایبان رحمت خدا بایست. خنکای مهربانی و رحمت را نفس بکش! نام تو را بر پیشانی آسـمان حک کرده اند.

فرشتگان، رستگاری ات را شادباش می گویند؛ رحمت از این لبریزتر؟!

امروز عید توست و عید هم سفرانت؛ عید مسافران بهشت که از جاده رمضان، به سرمنزل «عید فطر» رسیده اند.

وداع و سلام/حسین امیری

بهار بندگی را به باده نوشی آمده ام و به شکرانه ات جان خواهم افشاند. ای عشق، ای بهار، ای نور، لبیک!

لبیک، ای صدای اللّه اکبر گلدسته ها!

لبیک، ای شور نهفته در قلب این همه عاشق!

لبیک ای خدای رمضان، ای خدای فطر!

رمضان آمـده بود تا از عشق های جاری در کوچه پس کوچه ها بگویـد که دلتنگی بیوه زنان را می شویـد و غفلت روزمرگی مردمان را. رمضان آمده بود تا میزبان را به مهمانی خدا ببرد؛ آمده بود تا جاری کند نمازمان را در کوچه های نیاز.

بوی وداع می آید.

ای صاحب عید/فاطمه پهلوان علی آقا

سلام بر فطر!

سلام بر فطر و زمان های تطهیر شده از غیبت و دروغ و تهمت که به آب زلال سجاده و تسبیح، شست وشو شده اند!

سلام بر فطر و چشم های روشن که بر روی همه پلیدی ها بسته مانده اند و به انوار تابناک عالم قدس، گشوده شده اند.

ص:۳۱

در آغازین روز میهمانی بندگی مان خرسند بودیم که حقیرانی چون ما را به آستان باشکوه خداوندی ات پذیرا شدی و امروز از خوان رنگینت، شادمانه برمی خیزیم و خرسندیم که کوله باری از نور رمضان و عفو و پاکی قدر و شادمانی عید را بر دوشمان نهاده ای.

تو، اهل تقوا و مغفرتی و ما اهل خطا و فراموشی. هر اندازه تو بخشنده ای، ما زیاده خواه و افزون طلبیم، اما زیاده خواهی های ما کجا و اقیانوس بی کران مهربانی تو کجا؟!

تو آن بزرگی هستی که وجودهای به گل نشسته مان را با تابش خورشید تابستانیِ مهرت، در رمضان، به تکاپو واداشتی. لحظه به لحظه در سحرهای آگاهی و بیداری رمضان، چشم به راه طلوع خورشید معرفتمان ماندی، تا به چشمه جوشان قدر رساندی. با دست نوازشگرت، آب حیاتِ مطمئنه را به دیدگانمان چکاندی تا تکه های به جا مانده از روح والای انسانی را در خواهش های نفسانی، پیدا کنیم.

و امروز، عید به ثمر نشستن نهال عطوفتت، در شوره زار جان های خسته مان است.

ای میزبان عزیز ضیافت رمضان! ای مالک شب های قدر و ای صاحب عید فطر! رمضان را از من بپذیر.

ص:۳۲

پنج شنبه

۴ آبان ۱۳۸۵

۲ شوال ۱۴۲۷

oct.۲۰۰۶ .۲۶

افشاگردی حضرت امام خمینی رحمه الله علیه پذیرش کاپیتولاسیون

سرود بیداری/مصطفی پورنجاتی

حقـارت زدگـانِ همواره خاک، از پرواز پروانه های آزادی و اسـتقلال، آزرده و شـرمنده می شدنـد. دست های کوتاهِ طرح و لایحه شان، ارتفاع بلند شرافت ایرانی را نشانه رفته بود.

خمینی بیدار، خمینی مرزبان، با نگاه خویش که از دیوارهای ضـخیم خیانت و پنهان کاری عبور کرد، به ما نشان داد که عزت ایرانی مسلمان، گوهر نادر و دُردانه ای است که در غبار و گل و لای، پنهان شده است؛ در غبار و گل و لای ترس و وابستگی بدخواهان.

دیگر بار، زبان رسای خمینی بزرگ، بی محابا، چون شمشـیری برکشـیده و خشـمگین، بر پیکر فرسوده و بی پشـتوانه مزدورها نشست. طرح ذلت باری که در مجلس بیگانه با بزرگی ملت تصویب شده بود، مشتی کف بر سطح آب شد.

روزی مثل امروزها، پروانه های شاد از هوای رهایی، به ترسوهای حقیر، پوزخند می زدند.

دوباره، آبیِ نیرومنـد دریا، زیر نگاه خورشـید درخشـید. گوشه گوشه و جای جای این مرز پرگهر بود که به منبر اعتراض، گُل داد و نوای پُرناله و دردِ ستیز با خفت را در گوش های خواب زده نفوذ داد. آن روز دیگر صـبح شـده و زنگ بیـداری به صدا درآمده بود و امروز، روز

ص:۳۳

بزرگداشت آن روز است؛ روز عزت و طبع بلند یک ملت؛ ملتی به شکوه البرز، به وسعت خلیج فارس و به پهنای کویر و به عظمت غرور ایرانی.

بهانه فریاد/حسین امیری

وقتی سکوت، آفت فریاد می شود؛ وقتی غفلت، سایه سار ترس می شود؛ وقتی آه فرو خورده دشت ها و جنگل های سرزمین بهار، به بهانه زمستان قندیل می بندد، چشم ها، در پی سروی خواهند گشت برای تکیه دادن و در پی کسی که فریاد بزند و بهانه فریاد باشد.

مردان خدا، تکیه گاه اهالی زمانه اند و بی آنان، حرکت را بهانه ای نیست.

عاشورا، بهانه عروج انسان است و بهانه عصیان در برابر طاغوت،... و مردی عاشورایی، بانگ برداشت که ما هستیم؛ بودن را یادمان داد؛ فریاد زد و فریاد زدن آموخت. تبعید شد تا راه هجرت به کعبه حقیقت را یادمان دهد.

از آن پس ما، در وطن ماندیم و فریاد زدیم و حاجی عشق شدیم. فریاد زدیم و سایه ها فرو نشستند.

خون دادیم و عزت خریدیم.

جان دادیم و به جانان رسیدیم.

او بر سلطه بیگانگان شورید و شور عشق را در جام جان قوم ریخت.

سواران سپیده، بر تاریکی تاختند و نوید صبح آزادی دادند.

دوشنبه

۸ آبان ۱۳۸۵

۶ شوال ۱۴۲۷

oct.۲۰۰۶ .۳۰

شهادت محمدحسین فهمیده

بلند شو!/میثم امانی

نوجوانی ات را به دوش گرفته ای. مردانه ایستادی در برابر مردنمایان دژخیم که خوی شان، تجاوز است.

بلندای آفتاب را از تخت پیشانی تو می شناسند و عشق را از پروانه شدن ات در برابر شمع شهادت.

بلند شو! تانک ها می آیند، سبزه های کنار شط منتظرند؛ خاک های وضو به خون گرفته سرزمین حماسه، پامال چکمه های عداوت اند.

نخل ها را سر می برند، مشت به سینه شهر می کوبند. صدا، صدای شکست است. نوبت آن است که مردی از خویش برون آید و کاری بکند. غول های چراغ جادو نخواهند توانست درخت شجاعت تو را از جا بکنند. تلنگری کافی است تا قواره عظیم شان را در چشم به هم زدنی، دود کند، تا ستاره اقبالشان را

به آب بیندازد.

شاخه های خرما را محکم بگیر! بادهای سینه سوز، نخواهند توانست عزت و آبروی تو را به بازی بگیرند. بلند شو مردانه! که آخرین سنگرها، آخرین دیوارها و آخرین سقف ها، در حال فرو ریختن اند. بلم ها را آب برده است. «منیار»(۱)های سیاه در باد، پلاک های گمنام

ص:۳۵

۱- . نوعی روسری سیاه رنگ جنوبی است.

در خاکریز، می رقصند. رقص شهادت، سراپای زندگی را به بازی گرفته است. دست های کوچک تو، بزرگ تر از هر چه نیروی مسلح، از هر چه سرباز، از هر چه تانک.

دست های کوچک تو وقتی نارنجک به کمر می بندد، بزرگ ترند از تمام قفس های دنیا، از تمامِ مرگ که تو با نوجوانی خویش، به زانویش درآورده ای.

مردانه بلند شو، ای مردِ خرمشهر؛ تا سرهای زانو بغل گرفته برخیزند، تا لب های ترک ترک شده بخندند، تا دل های عشق ندیده و نچشیده، در برابر دوازده سالگی ات به خاک بیفتند.

بلند شو! ایمان خویش را به میدان ببر تا قلب های زنگار گرفته بلرزند، تا اسم جلال خداوند را در پیشانی بلند تو ببینند.

دنیایشان را مچاله کن و بینداز پیش پای ابرقدرت ها تا بدانند که ایمان تو، «أَشِدّاءُ عَلَى الْكُفّارِ» است. ایمان تو شاهد مرگ را در آغوش می گیرد و ذلت نمی پذیرد.

بلند شو! تا بدانند که رمز حسینی زیستن را فهیمده ای؛ تا بدانند که «فهمیده»ای.

قدم های بزرگ/عباس محمدی

تمام آسمان های هفت گانه، صدای بال هایت را شنیدند. آن روز، آمده بودی تا زیباترین قطعه هستی را بسرایی. کائنات، صدایت را بویید و خورشید، برای تبرک، خاک زمین را بوسه زد و تمام رودها، دریا را رها کردند و به سوی تو چرخیدند.

تو رفتی تا همه پرنده های در برف مانده، از زمستان برگردند و صدایت را برای ما بیاورند.

نسیم، خود را در آخرین نفس هایت معطر کرد تا همه گل ها و پروانه ها عاشق بمیرند.

بعد از تو، همه دفترچه های خاطرات، نام تو را از بر کردند.

کاش من هم آنجا بودم و انگشت هایم را خبر می کردم تا زیباترین شعری را که سراغ دارم، برای تو

بسرایند.

کاش صدایت، صدای بال هایت، این سکوت سربی که روز و شب ما را مچاله کرده است، درهم می شکست! همه جاده ها، آرزوی هم سفر شدن با قدم های کوچک تو را داشتند؛ اما تو پرواز را برگزیدی تا ابرها از نفس های معطرت، باران های بی بهانه شان را بر زخم های غربت ما بگریند.

ص:۳۶

امروز، نام تو نشان افتخاری ست که بر سینه های سنگی کوچه های دلتنگ ما سینه سپر کرده است و هر صبح، ما به خود می بالیم که در سایه سار نامت، آسوده نفس می کشیم.

دیروز، تو با قدم های کوچکت، گام هایی بزرگ برداشتی تا به پرواز برسی و امروز، ما رد پاهای تو را قدم می زنیم تا به رستگاری برسیم.

آری! تو همان پرنده ای هستی که خوش آوازترین پرنده آزادی سرای قرن، این گونه آوازش کرد: «رهبر ما آن طفل دوازده ساله ای است که...».

با همه دوازده سالگی ات/امیر اکبرزاده

تُنگ تنگ بدن نمی توانست ماهی سرخ عاشق تو را در خویش حبس کند. دوازده سالگی ات، این را به همه فهماند که تو زودتر از آنچه روزها فکر می کردند بزرگ شده ای. بند کفش هایت را که بستی، جاده ها از شوق به خویش پیچیدند.

تو دوازده سالگی ات را جشن گرفتی. چمدانت را که بستی، به روی تو باز شدند درهایی که بر آسمان ها گشوده می شد.

چمدانت را که بستی، کتاب هایت واژه به واژه نام تو را زمزمه کردند تا همسالانت، همراه بارانی از اشک، نام تو را در دفترهای انشای خویش، بلند بلند گریه کنند و لبخندهایشان را دسته دسته بر سر مزارت بیاورند.

تو بزرگ می شوی و کوچه کوچه های شهر، تو را تا مدرسه ات دنبال می کنند؛ تا پشت همان نیمکت چوبی مندرس که نام تو را همیشه در ذهن خویش به تکرار می نشیند.

فخر فهمیدگانِ فداکار/محمدکاظم بدرالدین

می روی و عشق پرواز را با نارنجکِ خود به تصویر می کشی.

می روی و زمین در حسرت بزرگی ات می سوزد.

می روی و آسمان، پیش پایت قربانی شوق می شود.

سالیـان درازی است که قلم هـا تو را می سـتایند، اما تو هیـچ گاه برای پاداش و سـپاس قلم ها، زیر تانك نرفته ای. تو نه از هم سن و سالان خود که از بزرگان هم پیش افتادی. در مکتب فداکاری، الگوی فهمیدگان بزرگ، نام کوچكِ توست.

این درست که همه، وقتی کاری برای دیگران انجام می دهند، دوست داشـتنی ترند؛ اما آسمانی دوست داشتنی تر از فداکاریِ پهناور تو نیست. تو را کسی فهمیده است که از صدای شنی های تانك، هراس را استشمام کرده باشد!

تو را کسـی فهمیـده است که بداند نارنجكِ ناگهان و انفجار و زلزله چه می کند و تو با فهمیدگی خود، امان مرگ را بریدی و گـل شـهادت را بوسـیدی. احـترامِ چریـك هـایِ دوره دیـده بـه تـو، همـان شـگفت زدگی مـدامشان است. اینـك از تمـامیِ نوشکفتگان، یاد تو معطر است. با این همه، آن طور که باید، دنیا نفهمیده است که پیش تو چقدر کوچك است. رفاه، همه جا را تیره گون کرده است. شب هـای تجمـل، روزهـای لوکس، چشـمان دنیا را آکنـده است. این است که نمی گـذارد ببینـد تو چقدر خوب بوده ای.

بزرگِ عاشق/خدیجه پنجی

گام های کوچکت بر پیشانی خاك، تاریخی بزرگ را رقم زد.

غروری جبروتی، ضـرب آهنـگ گـام هـایت را مطنطن کرده است. چه حمـاسه ای رسـاتر از انـدیشه بلنـد توست، وقـتی کلید دروازه شهادت را در مشت می فشاری؟

قصیده پرواز تو، خاك را، دشت را و عشق را شاعر می کند.

«فهمیـده» بودی که بزرگی روحت را قفس خـاك، تـاب نمی آورد. بوی بهشت، ذره ذره ات را پر کرد از مسـتی. وقتی پوتین هـای کوچك را به پا کردی و قـدم های بزرگت را برداشتی، جاده های عاشـقی به پیشوازت آمدنـد. چه کسـی تو را کودك خواند؟ تمام عاشقان دنیا بزرگند؛ حتی اگر دوازده ساله باشند.

حماسه دوازده ساله/فاطمه پهلوان علی آقا

هنوز در افق چشم های روشن شـهر، یادگار آخرین نگاهت را می توان دید؛ آن هنگام که داغ پرپر شدن شـقایق هایش را زیر گام های سنگین تانک ها، تاب نیاوردی.

هنوز هرم نفس هایت را می توان حس کرد.

نمی دانم که مادر، در لالایی کودکانه ات، چه زمزمه هایی را به یادگار گذاشـته بود که عشق به عاشورا، در تار و پود جانت، جاری شـد. نمی دانم که پـدر، دسترنـج کـدام زحمت بی ریا را در سـفره های زندگی ات گسترانده بود که ذره ای تردید در دریای باورت رسوب نکرد.

اما خوب می دانم که در تفکر بشر امروز، نمی توان از فرودگاه شنی تانک ها، پروازی را آغاز کرد.

در قاموس عقل حساب گر این عصر، پریدن با بال های انفجار نارنجک ها، امری محال است.

در اذهان دور اندیش عصـر ماشین، نهال دوازده ساله، ثمری این چنین نمی دهد، اما مگر تو راه رسیدن به مقصد آفرینش را با عقل حساب گرت برگزیده بودی، تا در بوته تحلیل و تفکرات مدرن عقل امروزی بگنجی؟

دوازده سـاله بودی، امـا برای کسـی که مقتـدایش حسـین علیه السـلام و پیشوایش خمینی رحمه الله است، دوازده سـال، مجـال خوبی است، تا چنین حماسه ای خلق شود؛ حماسه ای که باورهای کوتاه را وادار می کند تا انگشت حیرت را به دهان بگیرد.

دوازده ساله بودی، اما وسعت روح هزار ساله ات در هیچ قابی نمی گنجد.

بگذار آنها که گوش هایشان را گرفته اند تا فریاد بلندت را نشـنوند، در تاریکی بی خبری شان باقی بمانند؛ یاد تو، در چشمان بیدار و اذهان هوشیار باقی خواهد ماند؛ چرا که مردم کشورت به رسم شقایق ها آگاهند.

ص:۳۹

دوشنبه

۸ آبان ۱۳۸۵

۶ شوال ۱۴۲۷

oct.۲۰۰۶ .۳۰

روز نوجوان

روزت مبارک!/مصطفی پورنجاتی

امروز، روز توست، روزی که ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست در دست هم، جشن رشد را به زمین تبریک می گویند.

تو به جمع گرم ساقه های سبز و نوجوان پیوسته ای و این، سرآغاز شاد و شیرین جست وجوگری توست.

امروز، هستی پیر و کهن، احساس می کند که به مرز بلوغ خویش دوباره نزدیک می شود؛ هم آهنگ با تو!

چه دلهره های دلکش و اضطراب های غریبی است این ترانه رویش و این عطش بی امان دانستن!

قدر سرگیجه هایت را قدر پرسش هایت را خوب بدان!

بگذار آسان و بی کاستی، شعله های کوچک اندیشه و احساس در تو شکوفا شود!

این تردیدها، نشانه های خوبی است که تو را به ساحل امن آرامش می رسانند؛ اگر سرکوبشان نکنی و بهانه بی حالی و بی تحرکی نسازیشان، بلکه قدرشان را بدانی و از آنها پلی بسازی به سوی بزرگ ترهایی که حالا از مزرعه تجربه و علمشان، خوشه های کمال می چینند.

ص:۴۰

قـدر لحظه هـای تـو را چه کسـی می دانـد، جز تـو که در جست وجـوی نردبـانی محکم، گسـتره زمین را کوچـک می بینی و پروازی بلند، حتی بی بال و پر را در سر داری؟!

آرزوهای دور و دراز توست که به تکه تکه این دنیای بزرگ، امیـد و جنبش می بخشـد؛ پس تنفس کن هوای زندگی و شور و سازندگی را.

تو، یک الگوی زیبا هم داری؛ نوجوانی که مثل تو بود و دلی داشت که از حسرت پرواز به ارتفاع ها، بی تاب شده بود. وقتی فهمیـد که با نیروی بی نهایت و زلالش می توانـد عزت ایران و ایرانی را که به تاراج می رفت، به انـدازه ساقه دوازده ساله اش بازگرداند، دیگر درنگ و تردید نکرد. تن خود را به نارنجک های خشمگین و آتشین سپرد و تانک های زوزه کش را ذلیل، به هوا پرتاب کرد، اما با تقدیم

جانش، شرف یک ملت را ضمانت کرد. پس آن گاه بود که خمینی بزرگ او را رهبر خواند.

امروز، روز حسـین فهمیـده و همه هم سن و سال های جسور و با شـهامت اوست که قدر نوجوانی خود را می دانند و هر سال، مثل امروز با همه خوبی ها، تلاش ها، مردانگی ها و تازگی ها، دست دوستی می دهند.

نوجوان سبز! روزت مبارک!

نهالستان آوازهای ماه /محمدکاظم بدرالدین

حکایت دیگری از تو ورق خورده است که پله پله غرق گل شوی.

در مقطعی دیگر، جلوه مقدماتی عشق را می بینی و به سرسبزی ها آراسته می شوی.

بهاری نو خوش دمیده است که تو را از نَفَس های خویش برویاند.

قرار است پا به نهالستان آوازهای ماه بگذاری.

وقتِ آن رسیده است که خود را با آسمانی ترین روزها بسنجی و با توانستن برابر بدانی.

چیزی کم نـداری در راه رسیـدن به خواسـته هـای درست. کنجکـاوی، در بساط نوجوانی ات یافت می شود؛ به شـرطی که به موقع و به جا از آن بهره بگیری.

خنده های تو، در ذهن این دوران، سپرده می شود تا سال ها بعد، به بازخوانی خوش خاطرات بنشینی.

بیا و نگاهت را تا پروانه زارِ شادی ببر. روی پای خود بایست و نشاط آورترین ناحیه روزگار را تماشا کن.

بیا و به اشیای پیرامون خود رنگ معنویت بزن.

کارهایت را مطابق ثانیه های زلال آب ها تنظیم کن.

بوی بهشت را روی خلوت دل بگستران.

سفرهایی از این سال تا تولـد لطیف باران، برای تو ترسـیم شده است. خنده های گلبرگ های نو، چقدر شبیه سـجاده کوچک توأند که وقت نماز، همه جا را معطر می کند! بلوغ تو آغازگر مسیر پر از مهر بندگی است.

همراه با قرآن از قصه های روشن مهتاب، جرعه جرعه بنوش.

بلوغ تو چقدر به جوانه های درخت می ماند که رو به پنجره می شکفند!

ص:۴۲

شنبه

۱۳ آبان ۱۳۸۵

۱۱ شوال ۱۴۲۷

oct.۲۰۰۶ .۴

تسخیر لانه جاسوسی امریکا

حب الوطن/میثم امانی

نخل ها قد کشیدند تا بایستند روی پای خودشان. دست توطئه را بریدند. خانه های عنکبوت استعمار را سوزاندند تا بدانند که سرزمین «شیر خدا و رستم دستان»، کاباره «تورانیان» نیست. در شعر ملی اش آمده است:

«دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود»

در حکمت ملی اش آمده است: «آتش پارسی نمرده است هنوز» در جویبارها و آبشارهایش، موج های «فرات» جاری است؛ هر مکان کربلا ـ و هر زمان عاشورا. محال است اینجا که حب الوطن خویش را بفروشد به بیگانگان. از ما نیستند آنان که سرسپرده دیگرانند.

قله ها قد کشیدند تا بایستند روی پای خودشان. ایرانی، به عزت می اندیشد و به کرامت انسانی. خدا زیر سایه کفر نشستن را اجازه نداده است.

ستیغ دماوند، نگین گیتی است؛ نه نشیمن گاه عقاب ها و کرکس ها. خاک کویر، تبرک عشق است؛ نه

قدم گاه گرگ ها و پلنگ ها. در حریم یار، جای اغیار نیست. ایرانی می خواهد که نه ظالم باشد و نه مظلوم.

ص:۴۳

هیچ کس نمی تواند البرز را بلرزاند، باران را بخشکاند و خورشید را بمیراند. ما به عظمت البرز زیسته ایم؛ به بخشش باران، به روشنی خورشید.

استکبار، باید بساط خویش را بر دوش بگیرد و بمیرد. اینجا سرزمین حقیرزاده های بی تمدن نیست؛ سرزمین عشق است، سرزمین حکمت، سرزمین احترام به انسان ها.

جوان ها قد کشیدند تا بایستند روی پای خودشان. استکبار جهانی، باید لانه خویش را بر دوش بگیرد و بمیرد. ما جیره خوار منت پذیر شیطان بزرگ نخواهیم شد!

فتح لانه کرکس های شوم/عباس محمدی

دوست نداشتند شب تمام شود. همه ستاره های شب ما را چیده و ماه را در سیاه چال پنهان کرده بودند.

هیچ ستاره ای در اطراف ما نبود و ماه، سایه روشن ایوان خانه هایمان نمی شد. دوست نداشتند سپیده سر بزند و آفتاب، به ملاقات پنجره هامان بیاید.

دلشان می خواست شب، یکریز و پیوسته، تا پیشانی آینه هامان قد بکشند. حتی سکوت، دلنشین نبود؛ سکوت، بوی خفقان می داد و مرگ در آستانه خانه هایمان، آزادی را در دست هایش مچاله می کرد. زمان، جریان نداشت؛ عقربه های ساعت، عقبگرد می کردند و ثانیه هامان را تا وحشت سیاه چال ها پیش می بردند.

اما هیچ ماهی، محاق را همیشه تحمل نمی کند.

ستاره های امید، از خانه بیرون زدند و حنجره هاشان، آزادی را آواز کردند و دیوارهای فاصله را بال زدند تا به افق تاریکی ها رخنه کنند و منشأ سیاهی را با خورشید وجودشان بسوزانند.

لانه خبرهای شوم، در شعله های سرکش خورشیدهای آزادی آتش گرفت و روز از پشت همه پنجره ها قد کشید.

ص:۴۴

حتی سیم های خاردار هم نتوانستند پشت این دیوارهای بلند، حقیقت را پنهان کنند؛ چنان که گلوله های سُربی نتوانستند.

ستاره ها فراگیر شدند و ماه و خورشید، در کنار ستاره ها، عشق را به تماشای چشم های ما کشاندند.

لانه جاسوسی، به تاریک خانه های تاریخ پیوست و عشق در دامنه زلال آزادی ایران خیمه زد تا پرواز، ارمغان همه پرنده ها شود.

شیطانک ها می گریزند/مصطفی پورنجاتی

یک ملت بود و یک حرف ناگفته و یک دنیا عزتِ سرکوب شده که ناگهان و به عزمی ستودنی، بلندای بودن خویش را قصیده ای خواند.

یک سینه درد بود از دشنه های بیگانه و یک تاریخ، خاطره تلخ از شبیخون های نامردانه که ناگهان سر گشود و جمع پریشان و غافلِ شیطانک ها را به صلابت تباه کرد.

شیطانک های بی جرئت و جسارت، در لانه تاریک خویش، دزدانه مرگ آفتاب را پچ پچ می کردند، اما آفتاب تازه صبح، هنوز در خیال تولد شکوفه های دوباره بود و نور می پاشید و از شومیِ شیطانک ها، ملتهب و داغدار می شد و دم فرو می بست و صبوری می ورزید.

وقتِ گل دادنِ نهال های نوجوان نزدیک شده بود و شیطانک ها، مانع آفتاب و آب و هوا می شدند؛ مانع رشد و مانعِ رویش.

دیگر بیش از این، حبس نفس ها در سینه های زخم خورده میسر نبود. نبض اعتراض و فریاد، به تندی زد. انقلاب دوم و انفجارِ دوباره نور، شعله کشید و هرزه علف های مزدور و ناخوانده را در کام خویش مدفون کرد. سایه های سیاه و پنهانِ شیطانک ها با حضور یگانه و بی رقیبِ آفتاب، با اضطراب، رختِ رفتن پوشید و گریخت. حالا نوید سرفرازی ساقه های استقلال ملت، باز در این دل های بی تاب دمیده شده است.

روز تسخیر لانه جاسوسی امریکا فرخنده و جاودانه باد!

ص:۴۵

حادثه ای نزدیک بر پوست زمان چنگ می زد. تقویم ها، واقعه ای بزرگ را به نگارش درآوردند. یک سال از رفتن شب گذشته بود. آفتاب، مدت ها پیش، جادوی سیاهی را خط بطلان کشیده بود. شهر، در

هوای معطر شقایق هایی نفس می کشید که در دل زمستان ۵۷ به گل نشستند.

ناگهان، خبری جان های سوخته را برآشفت. عنکبوت پیر، در لانه خود، سرگرم تنیدن تارهای فساد و عصیان بود. راز ابلیس برملا شد. حقیقت، چون خورشیدی بالاتر آمد. روشنایی حق، فراگیرتر از روسیاهی باطل بود. ابلیس می خواست خفت و خواری گذشته را با تزویر و نیرنگ جبران کند.

می خواست موریانه های حیله و فریب را به جان بنای تازه برافراشته انقلاب بیاندازد، اما غافل از اینکه شامه شهر تیز شده بود.

این بار ابلیس، از لانه نیرنگ، فرمان می راند.

ناگهان بغض ها شکست. عقده ها سر باز کرد و خشم و نفرت جاری شد. شهر، از سیزدهمین روز آبان ۵۸، بالا رفت. شهر، قیام کرد و بر دست های ابدیت جوانه زد.

همه دست به دست هم دادند. همه هم صدا شدند. ابلیس باید رانده شود.

خفاشان به عمق لانه فساد خویش پناه بردند؛ پیش می آمد و هر سدی را می شکست. آفتاب، پیشروی کرد. آفتاب، از تمام روزنه ها به درون لانه خزید. آفتاب، چشم تمام خفاش ها را کور کرد.

پرونده های توطئه برملا و نیرنگ ها، آشکار شد.

«باطل»، خوار شد و «حق» پیروزمندانه بر بام تاریخ آزادگی ایران ایستاد. و این بار هم «امریکا هیچ غلطی نتوانست بکند»؛ چرا که شهر، در هوای نفس های ملکوتی مردی زنده بود که دست خدا را در آستین داشت و رنج هزاره یک ملت را بر دوش.

مباد خاک وطن لانه بیگانگان!

دست های پلید/سعیده خلیل نژاد

مدت ها بود که شرنگ تلخ بی هویتی را بر کاممان جاری می ساختی و می کوشیدی؛ خون ما از اکسیر کم یاب غیرت، تهی باشد. روزها را به امیدی واهی می گذراندی و ما سیاهی شب ها را با سپیدی نماز و سجاده می آمیختیم و در سر، آرزوی سیطره بر همه شیاطین را داشتیم.

مقتدای ما که سبک بار به میان ما آمد، از خورشید وجودش گرمی دوباره گرفتیم و آسمان و زمین را به تعظیم در برابر وحدتمان واداشتیم.

شیطان! دست های پلیدت هرگز به بلندای اندیشه های سبز ما نخواهد رسید و هرگز قله رفیع

بی نیازی ما، نیازمند تاریکی حضور تو نخواهد شد.

برادرانم بی هیچ هراسی به سیاه چال خیانت تو پا گذاشتند و آوای رسوایی و رذالت سیاستمداران آمریکایی، در گوش جهان پیچید و هر که در دل نور ایمان داشت، به این همدلی و شجاعت آفرین گفت.

همه فهمیدند که دل سپردگی به عظمت خداوند، از سرسپردگی به سروری کفر، برتر است.

میهن، هرگز دوباره به ننگ وجود مستکبران، آلوده نخواهد شد.

انقلاب دوم/حسین امیری

زمان، دیوار چین حقیقت است و گاه، سال ها باید بگذرد تا حجاب از روی حقیقت بیفتد؛ اما خوشا مردانی که حقایق را حتی پشت حجاب ها می بینند و با بذل جان، چهره زشت ستم را برملا می کنند.

فرزندان امام که شاگردان مکتب آفتاب بودند، با چشم آسمانی، نفاق را پشت حصارهای

بلند دیدند و دست های گرگ پیر استبداد را در جامه میش دموکراسی شناختند.

اما فریاد را بهانه ای می بایست. مردان سیاست، سرگرم بازی های تکراری بودند و اهالی غفلت، در خواب ناز و گوش بر آواز ساز.

ناگهان نورها در دل سربازان حقیقت فریاد شد و فریادها، آیه های بیداری. حصارها را شکستند. دیوارها از احساس حقارت، دچار مرگ ناگهانی شدند و خانه شیطان، لرزید.

ابلیس بود و داغ رسوایی اش.

ابلیس بود و مکر و حیله اش.

ابلیس بود و فریاد و تهدید.

ابلیس بود و بغض و مرگ.

سربازان نور، بر پایمردی خویش، پای فشردند. ابلیس تهدید کرد و سربازان نور بر آنها شوریدند.

انقلاب دوم؛ آری! انقلاب آفتاب، بر رگ های مردان جاری بود؛ انقلاب گذشتن از حصار قواعد پوچ مکر بین الملل، انقلاب دست های خالی و فکرهای سرشار، انقلاب عشق و خاطرخواهی و نور و نور و نور.

ص:۴۸

روز دانش آموز

علم، بال است/میثم امانی

صفحه ها گشوده اند برابر چشم هایت. صفحه های نانوشته بسیارند و کتاب های ناخوانده فراوان. «آیا آنان که می دانند با آنان که نمی دانند برابرند؟!» بکوش تا کلید خزانه های علم را بیابی! دروازه های تمدن، به همت تو گشوده خواهند شد. گنجینه های فرهنگ را تلاش تو حفظ خواهد کرد.

میراث دار «لقمان حکیم» شده ای؛ نه «قارون بخیل». علم بهتر از ثروت است.

«علم بال است مرغ جانت را

بر فلک او بَرَد روانت را

تو بدان آمدی که کار کنی

وز جهان دانش اختیار کنی»

رازهای ناشناخته در معماری جهان بسیارند. بکوش تا سر «وَعَلَّم ءَادَمَ الأسماءَ کُلَّها» را بیابی. فرشتگان، زیر هر قدم طالب علم، هزار دانه ثواب می ریزند.

بخوان! بخوان به نام خدایی که آفریده تو را. تو فراخوانده شده ای به فهم هستی، به درک لایه های شگرف زمین؛ فراخوانده شده ای تا ساعت ها تفکر و اندیشیدن را به حیاط خلوت آفاق ببری. «یک ساعت تفکر از هزار سال عبادت برتر است». عبادت تو، اندیشیدن است. تو فراخوانده شده ای به تأمل؛ به تدبیر در نشانه های خلقت که قلم زنی های خالقِ زیبایی هاست. تو فراخوانده شده ای به دانستن، به شناخت آنچه معلمان بشر گفته اند.

ص:۴۹

زانو بزن در مدرسه علم، در کلاس حقیقت، پیش پای تخته سیاه، روبه روی الفبا که خشت

کلمه ها و جمله ها را پی می ریزد.

تا زانوی طلب به زمین نزنی؛ عزیز نخواهی شد.

«ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی»

راهی به سرزمین الفاظ رستگار /محمدکاظم بدرالدین

دور و بَرَت را عطر دانش فراگرفته است. تو یعنی ترسیم زیبایی از تلاش، یعنی سزاوار بهترین تبریک های عاشقانه کلمات.

تو و قلمت، یعنی سرفرازان آوردگاه علم. همچنان سوار بر مرکب پویایی، به سوی دشت های آموزش بتاز! کالای علم و معرفت و نور را به شهر خریدار دل روانه کن. حدیث رستن تو هیچ گاه در خاطر سال ها کهنه نمی شود. بویِ نیکمت های آموختن برای همیشه در ذهن روزگار، بایگانی می شود. در آلبوم عمر، روزهای دفتر و کتاب، همچنان شاداب می ماند.

در دفترت، شوری از بهار ریخته شده است. در شریان کتابت، حس سبز ادراک، تزریق شده است. هر روز که می گذرد، نسبت به بوییدن گل های دانایی، دلگرم تر می شوی. نکات ژرف را تنها در ذهن جست وجوگرِ تو می توان یافت.

خوشرنگی فردایت به دست امروز ساخته می شود. اگر در آینه امروز مدرسه، رفتاری ریشه دار و پربار داشته باشی، آینده ات را به معنای درخت گره زده ای.

گوارا باد بهره جویی از چشمه های دانش.

مبارک باد راه یافتنت به سرزمین الفاظ رستگاری!

ص:۵۰

روز ملی مبارزه با استکبار جهانی

ما آزاده ایم/خدیجه پنجی

چقـدر این صـدا به گوش جهان آشـناست! دیرسالی است که این صـدا، زیر گوش تاریـخ، مرثیه حقوق بشـر می خواند. همین صدا، بر فراز تلی از اسـتخوان های پوسیده بشر از دیروز تا اکنون، بر بلندای ویرانه های دیر یاسین و حیفا، از آفریقا تا فلسطین، از عراق تا افغانستان، یکریز مرثیه آشنای حقوق بشر را می خواند. صدایی برخاسته از منفورترین خنجره ها، گر گرفته از آتش هوس و ستم، پوشیده در شولای دروغ و تزویر، مرثیه می خواند. هنوز دنیا، چون کبک، سر فرو برده است در برف جهالت.

از هزاره هـای دور، آزادگی قـد علم کرد و جان های آزاده را به قیام فراخوانـد. از همان ظهر خونین در کربلا، آزادگی، یک نفس نیاسود و استعمار، همچنان بر گرده انسان، تازیانه زنان، فرمان می راند.

«هیهات مِنّا الـذله»! بایـد برخاست؛ چون ذره از دل خاک. باید آزادی خود را جار زد؛ آنقدر بلند تا گوش های سـتم کر شود. بایـد جهـان تکه تکه شـده را متحـد کرد! عـدالت خواهـان، یـک صـدا، همراه شونـد برای کشـتن جادوی بیـداد! کابوس های وحشت و اسارت را خط بزننـد از رؤیاهای شـبانه! زنجیرها را بردارنـد از دست های آزادگی! باید به جوانه ها فرصت قیام داد. باید پنجره ها را گشود! باید به هوای عشق، مجال جریان داد!

ص:۵۱

باید تمام کوچه های جهان را، برای گام های باشکوه صلح، مزین کرد! ما تاریکی را شکست داده ایم. دیگر بر پیشانی این خاک، خطوط درهم گام های استعمار، حک نخواهد شد. هرگز صدای چکمه بیگانگان، آرامش کوچه هامان را، بر هم نخواهد زد.

وسوسه های مدرن جاهلیت/محمدکاظم بدرالدین

ابلیس، نام شماست. در سیاه ترین صفحه تاریخ، فصلی برای ننگ خود باز کرده اید. صدای نعره

شیطانی شما در جهان پیچیده است. همه، شما را می شناسند. تهدیدهای شما برای ما جز خمیازه، حاصلی ندارد. وسوسه های مدرن، خیمه زده است درست در سینه هایِ چرکین شما.

قدرت پوشالی تان را به رُخ ما نکشید که ما مرد میدان دیده ایم. کافی است بار دیگر با خواندن حماسه های انقلاب ما بلرزید.

بدانید، نسیم بهاری اسلام، سرود صبحِ پیروزی را در گوش ما زمزمه کرده است. ما هستیم که ایستاده ایم - فاتحانه - بر دروازه های فردا.

حقیقت را نادیده نگیرید؛ که ما فرزندان شرافت و خون هستیم. در اندیشه ما، عاشوراست. نگاه شوم شب بر شما باد که چشم بر سپیدی ما بسته اید! در سرزمینی از تیرگی، با بطری هایِ گناه، به عربده خویش مشغولید و ما جز نفرت، هدیه ای دیگر برای شما نداریم.

در ایالت رنگ های دلمرده، زندگی مقدس را با آشوب و فتنه، زنده به گور کرده اید. به هوش باشید، ای غربی های جاهلیت! روز انتقام، بر شما و دوستانتان دشوار خواهد بود.

رهایی در اوج/امیر اکبرزاده

پرنده ای که قفس را شکسته و طعم آسمان را چشیده باشد، هرگز تن به ذلتی دوباره نخواهد داد و ذهن محدود هیچ حصاری، توان شکستن پر و بالش را نخواهد داشت؛ هرگز قفس را برای زندگی برنخواهد گزید.

ص:۵۲

پرنده ای که در اوج لانه کرده است؛ هرگز تن به حضیض نخواهد داد.

ما همان پرنـده ایم؛ تک تک مان، پرنده هایی هستیم که حصار قفس را درهم شـکستیم. تا رهایی را برای همیشه تجربه کنیم، تا تن به خواری حقارت و اسارت ندهیم.

در افکارمان تنها رهایی است که بر اریکه باور تکیه زده است. رهایی در اوج، سهمی است که باز ستاندیم و با جان خویش از آن پاس خواهیم داشت.

سال هاست که از حصارها رها شده ایم و هیچ دامی نمی تواند دوباره ما را بدان حصارها بازخواند؛ حتی اگر به قیمت جانمان تمام شود. «هیهات مِنَّا الذِّلَه»؛ این درسی است که از مولای آزادگان آموخته ایم... .

آه مظلومان/حسین امیری

وقتی که مجال پرسـش را از تو می گیرند و پاسخ آتشـین می دهند، وقتی که خورشـید را در پارچه کبود می پیچند، وقتی که وقت تنگ می شود، تنها سـلاحی که می ماند، خود تو هستی؛ سـلاحی بالاتر از همه بمب های ویرانگر. آه مظلوم، سلاح برتر عصر آینده است.

استکبار، بر سرزمین سکوت و ترس، حکومت می کند و بر دل هایی که آبدیده رنج نباشند و آراسته شجاعت.

اقتدا به خون های ریخته شهیدان عشق باید کرد.

اگر دست های بسته از ترس، مشت شوند، اگر تمام صداهای لرزان، فریاد شوند، دیگر جهان با حکومت جابران، کنار نخواهد آمد. آینده از آن مظلومان است.

ص:۵۳

تبعید حضرت امام خمینی رحمه الله از قم به ترکیه، به دست رژیم پهلوی

معجزه قرن/حورا طوسی

وقتی می ایستاد، تمام کاخ ها به لرزه درمی آمد؛ کاخ هایی که پایه در خون مظلومان داشتند و برج هاشان با آه دردمندان بالا رفته بود.

وقتی می ایستاد، سایه های ستم، لرزان و گریزان، محو می شدند و از نور حضورش می گریختند.

وقتی می ایستاد، پراکندگی ها جمع می شد.

وقتی می ایستاد، ایستادنش جهت نمای سعادت و هدایت بود.

معجزه قرن بود و منتخب روزگار؛ بی مانند بود و شجاع و استوار. از ایستادنش می هراسیدند.

می خواستند هراس هاشان را کم رنگ جلوه دهند و هیبت پوشالی شان را به رخ مردم بکشند؛ پس خورشید را به سرزمین دیگری تبعید کردند.

اما نمی دانستند شمس الشموس با از هر قطعه خاکی، آسمانی خواهد آفرید؛ آسمانی که در قلب تپنده اش، خورشید حضور او خواهد درخشید و ما دیدیم که خورشید خدایی مان از غرب هم طلوع کرد.

دشمنان روشنی چه بیهوده می پنداشتند که می توانند دنیا را قفس نور بسازند؛ نمی دانستند که نور از هر قفسی، چلچراغی درخشان خواهد ساخت؛ زیبا و بی بدیل، با هزار فانوس هدایت در دست.

ص:۵۴

چهارشنبه

۱۷ آبان ۱۳۸۵

۱۵ شوال ۱۴۲۷

Nov ۸ ,۲۰۰۶

وفات حضرت عبدالعظیم حسنی رحمه الله

عطر نینوا/حورا طوسی

سرزمینمان آنقدر حضور شما را استغاثه کرد تا اجابت نجواهایش را از آستان دهمین ستاره گرفت. سرزمین سرشار از عطر رضوی مان در پی رایحه حسینی می گشت؛ می خواست از کربلای سرخ ولایتش هم نشانی داشته باشد.

وقتی به سرزمینمان پا گذاشتی، تمام جوانه های نیازمان، دست در دست ارادتت گذاشتند. گره گشایی حضورت را به محکمه شبهات و شکیات قاضی کردیم تا زلال اسلام ناب محمدی را به ما بنوشانی و

سیرابمان کنی. ما تفاخر قبیله ای مان را به پای صفا و سادگی ات قربانی کردیم تا میهمان خلوص اهل بیت شویم.

ری را برگزیدی تا دور از هیاهوی دشمن، در میان ما زندگی کنی. عطر نینوایی ات، همه جا را لاله پوش کرد و از دریای پاکی ات، هزار جویبار در سرزمینمان جاری شد.

... اما چقدر زود، از ما دل کندی و به آسمان پیوستی! تو رفتی و ما ماندیم و دل های بی قرار که دست در دست هم، گنبد طلایی آستان تو را بالا بردند.

ما ماندیم و عقده ای سوخته، به یاد و خاطره حضور کوتاه و پر برکتت که یادگار اهل بیت بود.

ما ماندیم و کبوتران زیارت تو که هر روز، برای صید دانه دیدار، به سوی ری پرواز می کنند؛ باشد که میزبان خوب زیارت گران حرمت باشیم و پیرو راستین کلام آسمانی ات!

ص:۵۵

چهارشنبه

۲۴ آبان ۱۳۸۵

۲۲ شوال ۱۴۲۷

Nov .۲۰۰۶ .۱۵

روز کتاب و کتاب خوانی

یار مهربان/عباس محمدی

ابر کلمات، بر صفحه های سفید می بارند تا عشق، بارور شود و نیل زندگی، موسای دانش را به سرمنزل نجات ما برساند.

کتاب، پرنده ای ست که روح را به ابدیت پیوند می زند و خورشید را به آسمان تنهایی مان می کشاند تا در این خلوت، گرم زندگی و هیجان بمانیم.

کتاب، زیباترین آوازها را واژه به واژه ترجمه می کند تا وجودمان زلال چون چشمه های کوهساران باشد.

کتاب، تنها دوست تنهایی ست؛ لحظه هایی که دوست داری از خویشتن تهی شوی و از خداوند لبریز، لحظه هایی که می خواهی از خویشتن بیرون بزنی و تا اوج پر بکشی و با ابرها، بر بی کران های تشنه روح، بباری.

می خواهی نفست را پرنده کنی و نَفَست را جویباری زلال؛ دل می سپاری به کوچه های خیال کتاب. واژه ها را که نفس می کشی، کتاب، آرام آرام چون عطر شب بوها، تا اعماق جانت

ص:۵۶

نفوذ می کنـد و حس پرواز می گیری. تمام لبخندهای دنیا را در همین صـفحات می توانی بخندی و تمام اشک های دنیا را با واژه واژه همین کتاب می توانی بگریی.

کتـاب، رسولی ست که زنـدگی را در دسـتانت به تماشا می گـذارد تا لحظه های تنهایی ات را با خویش خلوت کنی و دل به معبود بسپاری.

کتاب، هوایی است که نفس کشیدن را فراهم می کند.

کتـاب، غـذای روح است و روح از کتـاب زنـده است. کتـاب، یـار مهربانی ست که در همه احوال، دسـتگیر و همـدم دلتنگی هاست؛ یاری که اگر تو بخواهی، هیچ گاه رهایت نمی کند.

دقیقه های خرّم در شهر کتاب/محمدکاظم بدرالدین

دقیقه ها، در شعف اند، وقتی کتابت را در دست می گیری.

پنجره هایِ رو به باغ، باز می شوند، آن گاه که سطری می خوانی و تازه می شوی از خرمی فصول کتاب.

همه کتـاب، یـک فصـل دارد؛ بهـار. فرقی نمی کنـد؛ چه بگویی کتاب و چه بگویی ماه، شب های تو روشن است. چه بگویی کتاب و چه بگویی گل سرخ روح تو معطر است.

کسی که کتابی دست بگیرد، دریای پاکی را روبه روی چشمان فهیم خود به تماشا گذاشته است.

کسی که کتابی دست بگیرد، به ضمانت عشق، هیچ گاه فرسوده نمی ماند؛ پس بخوان به نام عشق.

... و سعادتی است اینکه با خزانه های انبوهی که نامش کتابخانه است، انس گرفته ای.

دسـتان کتابخـانه همیشه پر است از شـکوفه هـای قلم. کتـاب هـا، مثـل انسـان هایی هسـتند که اگرچه خاموش، ولی چراغی به تاریکی لحظه های تو هدیه می دهند.

ساکت ترین بهانه که فریادگر بیداری توست، کتاب است.

هر کتاب، فرستاده ای اندیشمند از سوی عقل است که تو را به خرد می شناساند. روبه روی کتاب خیمه بزن. خویش را تا فراز دسـتان نوازشـگر دانایی ببر. تا با چشمه همیشه جاری کتاب، زلال شدنت را درک کنی. تا کتاب در کنار توست و تو در کنار کتابی طعم آواز گنجشکان را چشیده ای و صفحات پر تصنیف زندگی ات، با سرانگشتان ظریف کتاب، ورق خورده است.

... نبض کتاب می زند و تو می دانی اگر به سراغش نروی شیرازه کتاب از هم پاشیده است.

همدم صمیمی/مصطفی پورنجاتی

کتاب، باغ و بوستان دانشمندان است. با هر کتاب خوب، پرنده ای به سوی آسمان روشن دانایی پرواز می کند. با هر کتاب خوب، درختی پربرگ و سبز، با قامتی درخشان زیر نور آفتاب، در ذهن آدمیان، قد راست می کند.

وقتی گَرد ملال و خستگی به روی روان و روح نشسته باشد، این باران پاک و زلال واژه هاست که از کتاب فرو می ریزد و آدمی را به نشاط می آورد.

گاه می شود که از هم صحبتی یک دوست و حتی از هر چیز دیگری ناخشنود می شویم؛ در این لحظه هاست که نَفَس مهربانِ کتاب، همراز می شود و از اندوه و بی تابی ما آهسته آهسته می کاهد.

ای یار نزدیک! ای صمیمی آرام و فروتن! تو با آن همه سکوت و خاموشی، روح نوازترین نغمه ها را سر می دهی. با آن پیام های امیدبخشت، بر سُرخی زخم های جان ما که ملتهب است مرهم محبت می گذاری. تو چون خبرهای گرم آفتاب، وقتی که زمستان سرد در ما لانه کرده باشد، گرما می ورزی و از شکوفه دادن درختچه های شاد و بهاری، چیزی به ما می گویی.

همدم صمیمی و قدیمی ام! روزت مبارک!

دانای خاموش/خدیجه پنجی

سلام مونس مهربان خلوت و تنهایی من! بگذار به دنیای خاموشی همیشه ات قدم بگذارم! مرا با خود به دهکده روشن قصه هایت ببر! عطش دانستن مرا تنها شراب ظهور واژه های تو سیراب می کند.

این بار تو مرا ورق بزن! این بار، سطر به سطر مرا بخوان!

هر گاه تو را خوانده ام، پذیرایم شدی. آغوش مهربانی ات، همیشه اشتیاق «آگاهی»ام را جان پناه می شود. مرا بر بال واژه هایت می نشانی و سرزمین های دوردست را نشانم می دهی.

از دالان های تودرتوی فلسفه، آرام می گذرانی ام و به باغستان های پر از عطر و بوی بهار نارنج بوستان می بری ام، به شب نشینی هزار و یک شب می کشانی ام. من، قدم به قدم، با تو بزرگ می شوم. در هوای مهربانی ات می بالم و جوانه می زنم.

از پیراهن واژه هایت نسیم خرد می وزد؛ عبور می کند از تو و می رسد به من و من جاری می شوم در بی کرانگی تو.

دانای بی زبان! چگونه پرده برمی داری از اسرار آفرینش، بی آنکه غرور سکوت را جریحه دار کنی؟

بهشت من! سرمستم کن از رایحه شکوفه های دانایی که در گریبان داری! باز کن برایم پنجره ای به وسعت ابدیت از خرد و اندیشه!

تنها در آسمان زلال و شفاف واژه های تو، بی هیچ دغدغه ای می توان بال گشود.

تو بزرگوارانه، فانوس روشن نگاهت را بر معابر نادانی ام می آویزی تا راه گم نکنم. تو، تاریکی ذهن سرشار از پرسشم را، به چراغ پاسخ های بی منت خود روشن می کنی. تو می توانی دریای پرتلاطم نادانی را کشتی بان شوی.

بزرگداشت علامه محمدحسین طباطبایی رحمه الله

رسیده به اصل خویش/میثم امانی

هم بودنت برکت است، هم نبودنت.

تو بر بلنـدای زمان ایسـتاده ای. قـدم نهاده ای به جاده های آن سوتر از خاک؛ آن سوتر از هر چه محدودیت است. دست داده ای به شاخه های آسمان. تاریخ تو را به ما هدیه داده بود. اینک تویی که

تاریخ را به دنبال خویش می کشی!

از مزرعه های گندم در تبریز تا مدرسه های دانش در قم، چمدانت پر از خوشه های رنج بود.

چله نشـینی زمسـتانی ات، چشمه های حکمت را جوشاند از سینه ات بر زبان و رنج نامه عرفانی ات، آموزگار جویندگان مسیر شد، نفس مسیحایی ات را به ستایش می نشینم که جان در کالبد نیم مرده عشق دمیده است.

دیده دانایی ات را به ستایش می نشینم که طرح فلسفه را از نو کشیده است.

حدیث شیدایی ات را از پروانگان دور و بر می توان شنید که هر یک، شمع جمعی دیگرند.

فلسـفه را درس های تو، از بدایه به نهایه رسانده است. آزاداندیش، از مجازها گذشته، سر بر آستان حقیقت نهاده ای. ذره اگر بودی، «مهر» «او» تو را به خورشید رسانده است.

نمط های اشارات بوعلی را گسترانـده ای، به میهمانی عقل. قلم صدرایی ات را به دست گرفته ای به بازخوانی فلسـفه. دسترنج تو اینک پیش روی ماست. شکوه تنهایی ات را آشوب زمان نخواهد گرفت... تو بر فراز زمان ایستاده ای.

ص:۶۰

چند صبح از نور فراتر /محمد کاظم بدرالدین

با رفتاری که نسخه هایی از گل بودند، آمدی. «مهر تابان» بزرگی ات بر همیشه تاریخ پرتو افشاند. خلوص، رمز جاودانگی تو بود و تواضع، عطر عبایت را تا والا شهر آسمان به ارمغان

برد.

نگاه بی مانندت، چندین صبح از نور فراتر بود. آمدی و حقیقت چون چشمه از دل تفسیر تو جوشید. این است که جلدجلد «المیزان» تو چشمه ساری گوارا برای تشنگان دشت دانش شده است. دیگر کتاب ها هویتی به رخشندگی قلمت نیافتند.

نَسَب تو به کدام اقیانوس می رسد که چنین سرشار، در بی کران گوهرین معرفت گام برمی داری؟ نسب تو به کدام کهکشان می رسد که وقتی از اخلاق آسمانی ات گفته می شود، تمام نقش و نگارهای دنیوی شسته می شود و سروهای راستی و فضیلت قد می کشند؟

وقتی نامت بر زبان زمین جاری می شود، یک دوره «تفسیر المیزان» در چشمان آسمان به رقص می آید. اینک تو رفته ای و کیش و آیین اشعار عارفانه ات، «مهر دلدارها» است.

اینک تو رفته ای و هنوز پژوهندگان روشن، گفته های ازلی را در فلسفه ناب تو به مباحثه می نشینند و از باده های مستانه تو در درگاه تجلی، بهره های عارفانه می برند.

حیات طیبه /سیدمحمدصاق میرقیصری

تو را به تفسیر آیه به آیه می شناسند؛ زیرا خودت هم تفسیر به آیه شدی. هنگامی که فهمیدم رستگاری مؤمنان در «الَّذین هُمْ فی صَلاتِهِم خاشِعُونَ وَ الَّذینَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُون...»(۱) است، یاد تو در ذهنم مجسم شد. آرامش درونت، «ألا بِذِکْرِ اللّه ِ تَطْمَئِنُّ القُلُوب»(۲) را تفسیر کرد.

۱- . مؤمنون: ۲ و ۳.

۲- . رعد: ۲۸.

آن حیات طیبه را که خداوند به مؤمن صالح وعده داده است، باید از روح پاک تو پرسید.

صلابتت، گواه روشن باورت به «أَلا ـ اِنَّ أَوْلِیاءَ اللّه ِ لاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ و لا همْ یَحْزَنُون(۱)» بود. آن گاه که در کنار ضریح پاک حضرت معصومه علیهاالسلام دست به دعا بودی، تفسیر «وابْتَغُوا اِلَیهِ الوَسیلَه»(۲) را دانستم. آنقدر خداترس بودی که «اِنَّما یَخْشَی اللّه َ مِنْ عِبادِهِ العُلَماء»(۳)

را در تو دیدم.

«سنن النبی صلی الله علیه و آله»، «آموزش فلسفه و روش رئالیسم»، «آغاز فلسفه»، «اسلام و اجتماع و شیعه در اسلام» و... را نوشتی تا به تفسیر عملی بنشینی «اُدعُ اِلَی سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَهِ وَ المَوعِظَهِ الحَسَنَه» را.(۴)

تو بارها گفته بودی:

همی گویم و گفته ام بارها

بود کیش من مهر دلدارها

پرستش به مستی است در کیش مهر

برونند زین حلقه هشیارها»

و مگر نه اینکه «... الَّذینَ ءامَنُوا أَشَدُّ حُبّا لِلّه»؟!

مرد دین و دانش/امیر اکبرزاده

آشنایی ات را هرگز انکار نخواهد کرد کسی که حتی اگر یک بار، نسیم وار از کنارت گذشته باشد. به سمت هر افقی که چشم می دوزم، تو را می بینم که بر بلندترین قله های طلوع ایستاده ای، چراغ خورشید در دست و تکیه بر آسمان زده ای تا روشن کنی با چهره آگاهی ات، جهان تاریک و ناشناخته کسی مثل مرا.

بر بلندای کرسی علم و آگاهی ایستاده ای، آنجا که پایه های علم، بر آسمان بنا گذاشته شده است. تنها تویی که خورشیدوار روشن گری آغاز کرده ای.

۱- . یونس: ۶۲.

۲- . مائده: ۳۵.

۳- . فاطر: ۲۸.

۴- . نحل: ۱۳۵.

رنگین کمانی از فقه و حکمت و فلسفه ای که از مشرق آسمان دانش، تا مغرب سپهر لاجوردی آگاهی کشیده شده ای. تا وقتی که تو دستی بر آتش داری، چراغ روشن گری و روشن ضمیری، هرگز خاموش نخواهد شد.

علامه! سینه ات گنجینه علوم است؛ علومی که در پرده معرفت و هاله ای از خداشناسی تزئین شده اند؛ از خوش نویسی و شعر گرفته تا نجوم و هندسه و ریاضیات، از ادبیات عرب و عجم گرفته تا منطق و کلام و فلسفه.

دانایی ات، ریشه در خداشناسی ات دارد و آگاهی ات از ریشه های وحدت آب می خورد. تو بر خاک نمی ایستی. آسمان ها جای قدم های توست. این گونه که سرشار از نور هستی، در سینه آسمان باید به دنبال تو گشت!

هیچ حایلی نتوانست تو را از اتصال به منبع لم یزلی نور الهی دور نماید؛ وقتی دست دعا به سمت عرش دراز می کنی و دست در دامان نماز می اندازی و فریاد نیاز برمی آوری.

علامه! «سبز است یقین تو و ایمان تو آبی است

گنجینه نور است دلت، جان تو آبی است».

پرواز تا اوج/حورا طوسی

هنوز تو را می خوانند؛ تو را که در فرصت کوتاه زیستن، بلندترین شعر علم و عرفان را سرودی؛ تو را که شب های خاکی، یلدای نیایشت بود و روزهای آفتابی، مجال طاعتت؛ تو را که وادی به وادی، قافله سالار سیر و سلوک و الهام و یقین بودی؛ تو را که دستانِ گشوده دانشت، میوه های بسیار می داد؛ از فقه و اصول تا فلسفه و حکمت؛ از خوش نویسی و شعر تا ریاضایت و هندسه و نجوم؛ از ادبیات عرب، تا منطق و کلام و...

تو در اوج قله دانشی الهی ایستاده و چشم به طایر قدسی سعادت دوخته بودی.

تو آرزوی روضه رضوان را با خلوص و عشق و ایمان، جامه عمل پوشاندی.

هنوز نجوای نافله خوانی هایت به گوش می رسد که در هر مجالی، طاعت حق به جا

می آوردی، در مسیر خانه تا کلاس درس یا زیارت حرم و پیاده روی های روزانه.

هنوز نیایش شامگاهانت، شب های بی ستاره را نورباران می کند. تو از یتیمی و تلاش و تکاپوی صادقانه، نردبانی ساختی که قله های عرش را فتح کردی و غبطه زمینیان شدی.

علامه بزرگ! در کدامین آسمان خانه داری که هر روز، با طلوع هر خورشید معرفتی، انوار حکمت الهی ات می تابد و خاطره هنوز آسمانی ات دوباره طلوع می کند؟

چقدر خاطر زمین دلتنگ رجعت دوباره شماست؛ رجعت دوباره مردانی که یک جهانْ معرفتند و یک جهان حکمت.

ص:۶۴

شنبه

۲۷ آبان ۱۳۸۵

۲۵ شوال ۱۴۲۷

۸ .۲۰۰۶ Nov

شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

یادمان خوبی ها/میثم امانی

تو نماز را بر پای داشته ای، زکات را به جای آورده ای، فراخوانده ای به معروف و باز داشته ای از منکر.

به راستی و درستی، سیره ات سیره انبیا بوده است. اشاره هایت، بشارت به رهایی است؛ از خاکدان تیره جهل که بسیار قربانی گرفته است. فرموده ای: «دو کس اند که کمرم را شکسته اند: دانای هنجارشکن (عالم متهتِّک) و نادان راه گشا (جاهل متنسِّک).

شب مردان خدا را، عَلم الهدایِ علم تو، روز جهان افزور کرده است.

جویبار دانش «ابوحنیفه» از سایه سار تعلیم تو می گذرد. مِس وجود «جابربن حیان» از کیمیای استادی تو زر شده است. تنور «توحید مفضل» با شعله شکوه تو می سوزد. یک تنه بار غریب ارزش ها را در روزگار عسرت به دوش کشیده ای تا فتیله نیم سوز «اخلاقی زیستن» نمیرد.

در آستان دنیا، «حبل اللّه» را به دوش کشیده ای که یاد خدا در قلب های تشنه آرامش، کاستی نپذیرد. دست دین را در دست خرد گذاشته ای تا چون دو بال پریدن، افق های پرواز آدمی را بگشایند.

ص:۶۵

شمع هدایت خویش را به ضیافت عقل برده ای تا قفل های بسته بر ذهن ها و ضمیرها را بشکنی، تا فرا بخوانی به اندیشیدن، تا بگویی که پیامبران آمده اند دفینه های عقل را از زیر آوار تعصب ها و تحجرها بیرون بشکند؛ تا بگویی که انسان ها، معادن اند؛ درست مثل معادن طلا و نقره.

گواهی می دهم به حقیقت، که حقیقت در نگاه نازنین توست.

تو کشتی بان کشتی خرد، در توفان های هراس انگیز جهل و ستم بوده ای.

الگوی انسان زیستن را از مرام تو می توان آموخت و نام تو یادمان همه خوبی هاست.

باغستان روشن نور /مصطفی پورنجاتی

هنوز کوچه های مدینه از خاطره گام های آهسته تو سرشار است.

هنوز سایه های آرام شب، از وزش نسیم حضور تو بیدارند.

هنوز خانه های بی نور و تهی از عطر مهر مادر و پدر، به لحن دلگشای تو مشتاق مانده است. کسی چه می دانست که آن شعر شبانه نان و طعام، از قلب غزل سرای نوازش توست که می تراود؟!

دریغا که تا بودی و هرم حضورت را به گمنامی اما به عشق، به خلق خدا پیشکش می کردی، از ادراک تو محروم ماندند! حالا پس از رفتن تو، یک شهر به اندازه همه آن چشیدگان جرعه های تو، تنهایی خویش را مرثیه می خواند و مویه می کند.

آن دلگرمی که در یأس فروتن دل ها از جانب تو می دمید و شفافیت آب را به روان خشک و خسته آنها می بخشید، حالا از دست رفته است و تو پرواز کرده ای به آشیانه مرغان بهشت. وقتی زبان می گشودی، گره فرو بسته صدها هزار پرسش بی امان می گشود و دفتر پربرگ ندانسته های اندیشه انسان، سطر به سطر، از واژه های معرفت و بلوغ، هستی می گرفت.

این کاروان بلند علم است که از باغستان روشن دریافت های تو آغاز شده و تا مرز تیرگی های جهل آدمی، توشه های دانایی و حکمت را روانه کرده است.

آن امیر ایمان آوردگان و معرفت شناسان بود که سرود و اینک تو که با صلابت و یقین، «سَلُونِی قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِی» را باز می خوانی و می خوانی.

ای امیر فضل و بزرگی و هنر!

تاریخِ پُرحجم روایت و نقل، به آن ده ها هزار جست وجوگر و راوی سخن های جانانه تو که در خویش دارد، به خود می بالد؛ به آن مرواریدهای نهفته کلامت که در حافظه دیرینه خویش، عزیزانه محفوظ داشته است.

ای صادق آل نبی! اکنون ماییم و میراث فاخر سخن های تو که بسان گنجینه رشد و آسمانی شدن، ما را و همه را و همیشه را فرا می خواند.

بحارالانوار اشک/محمدکاظم بدرالدین

زمین با گردش خود، رسیده است به کتاب امامت؛ فصل ششم، سطرهای اندوه مدینه. روزگاری بود که آن سوتر از ستیز بیهوده بنی امیه و بنی عباس، تنها فاتح میدان های فضیلت، صادق آل رسول صلی الله علیه و آله بود که در امنیتی مغتنم، تشنگان معارف را سیراب می کرد. امروز اما از این ماتم جانکاه، در سینه های منبر و قلب کرسی تدریس، خاکستر خاکستر حسرت می روید. آه! پرفریب تر از منصور، شیطانی نیست

که زهر خود را چنین بریزد و لعنت های همیشه را برای خود گرد آورد. تاریخ، ارجمندتر از مکتب صادق علیه السلامسراغ نداشت. ستارگان فقاهت، تفسیر، کلام و طب، تابندگی خویش را مدیون ششمین پیشگام روشنگری اند.

سرمایه امروز بقیع، اشک است و اشک. مدینه، جهان را از شیون اکنون خود پر کرده است. امروز بقیع در لباس سوگ، چکیده اشک های غربت شیعیان است و دانش، بحارالانوار اشکی است که به تمامی برگ های زرین احادیث، تسلیت می گوید.

تو را من چشم در راهم(به آستان حضرت ولی عصر)

حضرت باران/میثم امانی

حضرت باران! کویرهای تشنه را دریاب که ریشه هایشان خشکیده است. بیابان در بیابان عطش است که سایه می اندازد بر خاک.

صفحه های زمین، ترک برداشته اند. آرمان شهر عدالت را کِی خواهی ساخت؟

مدینه فاضله عشق را کِی به ارمغان خواهی آورد؟

دیو، به درهای بسته می کوبد؛ به پنجره های چوبی؛ به شهر، هجوم آورده است. فرشته ها را پرانده اند از این دیار.

پرهای ریخته در خیابان نوید می دهد که خواهی آمد؛ نوید می دهد که بوی پرواز، خواهد وزید، شوق رهایی، همه گیر خواهد شد.

حضرت باران! بر بالین غنچه های نو رسیده ببار که شمیم شکوفه هاشان را خواهند گستراند و بذر طراوت را خواهند پراکند.

باد، هوای شرجی را با خود خواهد برد؛ کهنگی ها را جمع خواهد کرد از پشت بام ها. رنگ نو شدن خواهد گرفت خانه ها. ناودان ها فریاد می زنند، صدای شرشر آب می آید از آسمان. رودخانه ها موج

برداشته اند. توفان است شاید!

حضرت باران! چشم های کشاورز، به دست های بی منت توست. دفترچه خشک سالی را ورق بزن! قافله های گم شده را برگردان به شهرشان.

ص:۶۸

مشعل ها کور شده اند؛ شعله ها شیدایی شان را از دست داده اند؛ شب های سیاه را زیر و رو کن.

ببار بر این زاویه های خاک گرفته، بر این ارزش های فراموش شده! ببار بر این کوچه ها که تشنه عدالت علوی اند!

نوای آب آبِ زبان های خشک، به عرش نمی رسد. ندای العطش مستضعفان دنیا یخ بسته است در گلو، حرف ها و دردها را به زنجیر کشیده اند.

حضرت باران! نسیم سحر، عاشقمان کرده است به بوی تو؛ کی خواهی بارید؟ کِی قطره قطره، تن دیوارها را خواهی شست؟

کی خواهی آمد تا جشن باران بگیریم؟

«آیا زمان آن نرسیده

بر این زمین مرده بباری؟»

ای جاری بی دریغ!/مصطفی پورنجاتی

صدای ندبه ام می آید... و من و ما، هزارها سال است که مشق مشتاقی و مهجوری می کنیم با تو، وقتی که نیستی.

تو، کلاس انتظار و بی تابی دلدار را هر جمعه دوری، تکرار می کنی و من که چشمه اشک هایم را به دریای دوست داشتن تو جاری کرده ام، با کدام هق هق تازه، صدای عشقم را پیش کشت کنم؟!

ای جاری بی دریغ مهربانی بر مردمان! چه جانکاه است وقتی که آهنگ روی تو می کنم،اما روی تو از آفتاب هم نازدارتر است. آفتاب، گاه حاضر است و گاه غایب، اما تو... آه، می دانم!

«تو نه همچو آفتابی که حضور و غیبت افتد

دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی وقتی دلم هوای ایثار ابراهیم و بزرگی نوح و دست نورانی موسی و نفس زندگی بخش عیسی می کند، وقتی دلتنگ خورشید و ماه، محمد و علی می شوم، انگار رایحه گل نرگس است که آرامم می کند! ا کجا و کی، از خاطره دست های گرم تو که عدالت را میهمان همه جان ها می کند، بگوییم و بگرییم و بسوزیم؟ میراث دارِ بزرگِ ابرهای بهار! سرزمین آدمیان، کویر داغ زده خستگی ها شده است؛ شکوفه های متولد نشده، حیرانند تا تو بر این سوخته زار، گذری کنی و بباری.

ص:۶۹

صدای ندبه ام می آید، اما حرف های من، به دردی طولانی و بی واژه بدل شده است. تنها به اندوه می مانم.

تو خود حدیث مفصل دوری بخوان از این دفتر!

صدای ندبه ام می آید...

عطر سلام/عباس محمدی

هر صبح، پیش از طلوع آفتاب به تو سلام می دهم؛ پیش از آنکه روز از ماه پیشانی ات تابیدن آغاز کند. هر صبح، نفس هایم را در عطش رودها سرازیر می کنم، شاید صدای جاری رودها، عطر سلام هایم را در پیش قدم هایت جاری کند.

شاید تو در دورترین نقطه نزدیک به ما ایستاده ای، اما بوی اشک هایت، همیشه به ما می گویند که همین نزدیکی هایی؛ خیلی نزدیک تر از همین نفس هایی که همیشه تشنه شنیدن عطر کلامت بوده اند. خیلی نزدیک تر از همین ستاره های غریبانه اشک هایی که راه گونه ها را بهتر از هر ابری می دانند. تو دورترین سروی هستی که سایه ات را بر سر ابدیت ما گسترانیده ای!

تو کهن ترین عشقی هستی که در جان های همیشه عاشق ما، از ازل ریشه داشته است. من بوی تو را پیش تر از آنکه بوی باران را بشناسم، استشمام کرده ام.

من نام تو را سال ها پیش از آنکه زمین آفریده شود، خواب دیده ام.

تو کهن ترین توفانی هستی که کشتی های عشق را به تلاطم درآورده است. من مهربانی تو را از تمام پرنده ها پرسیده ام. حتی همه خیابان های این شهر، به جاده زیر قدم های تو منتهی می شوند.

من ایمان دارم که تو فردا، پیش از خورشید طلوع خواهی کرد!

جمعه با زنبیلی از نور و بشارت/محمدکاظم بدرالدین

بادها کوچه به کوچه گشته اند و چه بیهوده بی تو!

خاک ها دشت به دشت جوانه زده اند و چه بیهوده بی تو!

بی تو، غربت روی رودها گسترده شده و گرد سکوتی اندوهبار، روی کلمات چشم به راهی پاشیده شده است.

بی تو، قدرت های مسموم رخسارهای سرکش، باربران سفیه استعمارگری، پشته ای از چپاول فراهم آورده اند.

معمایی است برای هستی که کدام جمعه مهمان، زنبیلی از نور می آورد و بشارت.

اشک های ما که همیشه پشت درب انتظار مانده اند، در دفترهای دل نگران، سلامتی تو را با تمام وجود سروده اند.

از ساعات ما، قطره قطره «اللّهم کن لولیک» چکیده است.

ابرها همیشه دلتنگ تو بوده اند؛ جمعه ها بیشتر. پروانه ها، گرد نام ماهت بال بال می زنند؛ جمعه ها بیشتر.

زمین، سیاره بی کسی است بی صدای دلربایت.

نگاه کن، نگاه دریا نشسته است روی پیک فروردین آمدنت. گردنه های غریبی، جمعه را گواه می گیرند که پر از غروب شده اند و آه.

در تمام حفره های روح، غمی به وسعت نیامدنت جا گرفته است.

ای مهر ملایم! انبوه عاطفه های ناشکیب، به جمعه ای که فرا می رسد، تکیه کرده اند.

ای تداعی رهایی! همیشه وقتی پرنده ها پر می کشند در هوای صاف، دل بارانی ما برای جمعه تو می تپد. یاد کوچ آزادانه ای می افتیم که همه سپیدند و پر خنده.

... نوحه گری خویش را تا کجا ادامه دهیم؟

تا چه وقت بنشینیم روبه روی این صندوقچه قدیمی که نامش انتظار است و عطر مرواریدهای حسرت در آن می درخشد؟

بی تو فقط ماتم های خاکی خود را قلم می زنیم.

مولای ما! کدام جمعه، نقطه پایان این قلمزنی ها خواهد بود؟ کی خواهد آمد، روز ایستادنت کنار کعبه و پهلوی مدار پاکی؟

صدایی رساتر از لحظه ای که بیایی، در کهکشان ها نخواهد رویید.

چه خوش است روز پر گشودن در واژه های متروک مانده معنویت و چه خوش است گردگیری از چهار گوشه خلوتخانه جهان!

عطر حضور/نفیسه بابایی

وقتی آوای جدایی بر دل ها و نوای وداع بر لب ها نواخته شد، نگاه ها در پیچ و خم جاده های تنهایی، سکوت کردند و زمان برای بدرقه گام هایت – غمگنانه – متوقف ماند، اما خاک، هنوز هم از عطر حضورت سرشار است.

تو می آیی از پس ثانیه های سرشار از امید و بیم؛

بیم از دیر آمدنت،

و امید برای وصلی دوباره.

تو می آیی از پشت لحظه های دور؛ تا تلخی درنگ در لحظه های بی تو بودن را به فراموشی بسپاریم و با تو بودن را به لبخند بنشینیم.

تو می آیی؛ همچون آفتاب که از پس تاریکی شبی طولانی، روز را به ارمغان می آورد و نوید صبحی دیگر را به ما می دهی.

کاشکی سکوت سنگین زمین و زمان، با شیهه اسب های سپید یاران سبزپوش و آسمانی ات بشکند!

کاشکی صدایت از پشت دیوارهای بلند فاصله، در دل ها طنین افکند!

کاشکی...

تو می آیی؛

این را دلم می گوید که عاشق است.

نامت نشانه رهایی است/حمیده رضایی

سواحل یادت کجاست؟ دلم برای نسیمی خنک تنگ شده است. هوای آمدنت را از تمام سمت ها نفس می کشم. در کدام زاویه نشسته ای؟

ص:۷۲

کجایی تا از پس هوای سپری شده دیروزها، زمزمه آمدنت در فرداها، آسمان و زمین را بنوازد؟ کجایی تا با نفسی برآمده از هیاهوها، نامت را بر تمام جداره های آسمان، آنجا که ملایک به پیشوازت آمده اند، فریاد کنم؟

کجایی تا شب های تاریک خاک را در هم بریزی، تا با اولین قدم هایت بر جاده های صبح، عدالت را زمزمه کنی؟

می آیی، اما چقدر ثانیه های انتظار، سخت می گذرند!

می آیی؛ با اشراق نور از دورترین قله ها. نامت نشانه رهایی است.

از این آدینه تا آدینه دیگر.../نفیسه محمدی

باز هم غروب جمعه است. باز هم آدینه، سفره اش را بر دفتر خاطرات ما جاری کرده است و همه با دستانی پرحسرت و نگاهی پراندوه، به غروب آفتابش خیره شده ایم.

راستی! ای حضور سبز! تا کجای این بادیه بی نشان، ما را به انتظار می نشانی و با کدامین آیه ما را به صبر فرامی خوانی؟ هرچه که در آستانه این زمانه بی نور و این روزهای بی شوق و شور، بیشتر به امید آمدنت می نشینیم، قلب مان کمتر به ظواهر دل می بندد.

ای شریف ترین سوگند خدا، ای آیه زنده توحید و ای نور قلب ناامیدان! دل های پرتلاطم ما، به نگاه و دستان پرخیر تو بسته شده؛ بیا و التیام قلب های زخم دیده عاشقانت باش.

بر ما بتاب و از عاشقانت نور الهی ات را دریغ مدار!

مسافر نور/رضوان محمدعلی خانی

پر از بهار و پر از گل شده است چشمانم

بیا که دشت تغزّل شده است چشمانم

به کوچه باغ حضور، ای مسافر خورشید!

عبور سبز تو را، پل شده است چشمانم

زِ اشک دیده، چراغان نموده راهت را

چقدر اهل تجمل شده است چشمانم

بیا که سیل روان سرشک می گوید

بدون صبر و تحمل شده است چشمانم

بیا که آب شده است جامه های برفیِ ما

بیا که باغ پر از گل شده است چشمانم

کدام جمعه، کدامین سمات می آیی؟

پر از دعای توسل شده است چشمانم

دلواپس/رقیه ندیری

می آید از آن سوی باورهای دلواپس

یک روز تا آغوش این درهای دلواپس

جای سراب از هفت وادی آب می جوشد

در امتداد دید هاجرهای دلواپس

آشوب می خوابد سپس آسوده می خوابند

شمشیرهای خسته، خنجرهای دلواپس

امروز هم بی فکر آب و دانه دق کردند

بر بام بی صبری کبوترهای دلواپس

باید بیاید این فسیل از مرگ برخیزد

از سنگ فرش سرد معبرهای دلواپس

ص: ۶۵

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹